



Mohamad\_h

رمان: پرتره

بعضی وقتا جهنم ما بهشت دیگرانه.

DES: Mohadeseh Farsi  
Tel: @Rmn98  
www.Roman98.Com



## " شناسنامه ی رمان "

نام رمان:	پرتره
نام نویسندگان:	mohamad_h
ژانر رمان:	عاشقانه، تراژدی
نام ویراستار:	-
طراح جلد:	محدثه فارسی

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصه:

ماجرای اتفاقات عاشقانه بین دو دانشجوی عکاسی به نام های پدرام وهستی است که با به وجود آمدن مریضی هستی و ورود یک زن به نام سحر به داستان رابطه ی پدرام و هستی دچار مشکلاتی میشود و...

\*\*\*\*\*

بسم الله الرحمن الرحيم"

مقدمه:

تا حالا شده از کسی خوشت بیاد؟

نه از قیافشا، چجوری بگم؟ از نوع رفتارش، از اخلاقش، چمیدونم، اصلا همینجوری الکی خوشت بیاد از کسی.

حاضر بشی براش هرکاری بکنی، بخوای دنیا رو به پاش بریزی تا خوشحال شه، تا فقط یه لبخند بزنه.

اگه مریض بشه یا ناخوش احوال بشه، اگه یه ذره خون از دماغش بیاد ، اگه یه تار مو از سرش کم بشه، شب و روزت بهم بریزه، نگرانش بشی، افسرده بشی، هرکاری بکنی تا خوب بشه.

تا حالا شده؟

این یه حسه.

میدونی اسم این حس چیه؟

عشق.

قطعاً همه عاشق پدر و مادر و خواهر و برادرشون. اما من منظورم عشق به کس دیگه ایه.

عاشق که بشی شب و روز به فکرتی، اگه ازش دور بشی دلت میگیره، اگه پسر باشی برات غیرتی میشی، تمیزی کسی یه نگاه چپ بهش بکنه، اگرم دختر باشی دوست داری بهش تکیه کنی، خودتو برات لوس کنی.

خلاصه بگم این عشق یه مرضه، درمون نداره، وقتی مبتلا بشی، باید دست عشقتو بگیری ببری پیش عاقد، تا عشقت بشه خانوم خونت، تا بشه اقای خونت، گرمای خونت، تازه اون موقعس که کم کم میفهمی زندگی چیه، اما، تا بیای بفهمی چی به چیه میبینی بابا شدی، میبینی مادر شدی و بهشت رو پهن کردن زیر پات، تازه اون موقعس که وقتی بچت میخنده جیگرت حال میاد، تازه اون موقعس که باز عاشق میشی، عاشق بچت، میخوای دنیارو بریزی به پاش، هرکاری میکنی تا خون از دماغش نیاد، اگه پسر باشه مرد بار بیاد، اگرم دختر باشه، بشه مثل مادرش، بشه یه شاخه گل که فقط تو بهشت پیدا میشه.

بچه ات بزرگ که شد، دوس داری عروس بشه، چنان جهیزیه برات بگیری که همه کف کنن، دوس داری داماد بشه، چنان عروسی برات بگیری که تو فامیل تک باشه، بچه ات که ازدواج کرد، بچه دار که شد، تو نوه دار میشی، تازه اون موقعس که باز عاشق میشی، تمیزی، میخوای اشکشو ببینی، اگه بچه ات، نوه ات رو دعوا بکنه، طرف نوه رو میگیری، میبوسیش، بعد از ظهر ها میبریش پارک، برات بستنی میخوری، باهاش فوتبال بازی میکنی، باهاش خاله بازی میکنی.

والسلام.

فکر نکنم بعد از این هم، ادامه داشته باشه. اگرم داره من نمیدونم.

همه اینارو گفتم که به یه چیز برسم اگه مشکلی برای عشقت پیش بیاد، مشکلی که باعث بشه به هم نرسین، اونوقته که از باقی ماجرا لذت نمیری، حداقل من اینجوری فکر میکنم، به نظرم راسته که میگن آدم عاشق اولشون رو فراموش نمیکنن.

\*\*\*

دوربینو روی صورتش تنظیم کردم، وای خدا چه چشم هایی داشت، عسلی، درشت و جذاب.

ناخوداگاه لبخند زد.

\_ مادمازل بگو سیب.

اونم لبخند زد.

\_ سیب.

کشیدن حرف ب باعث شد لبخند قشنگی روی صورتش نقش ببنده.

همیب برام کافی بود تا عکسمو بندازم.

\_ یه عکس درست و حسابی از من ننداختی تو اخر پدرام.

چشمامو گرد کردم.

\_ اینا شاهکار های منه.

\_ بسه بابا. حالا نمیخواد پر رو کنی منو.

زدیم زیر خنده.

— من گشتمه. بریم یه چیزی بخوریم؟

— اوهوم.

— کباب یا پیتزا؟

— دیزی.

چنان لبخندی زد که نتونستم نه بیارم.

— چشم، دیزیم می خوریم. شما جون بخواه هستی خانوم.

صداشو کلفت کرد.

— چاکرتیم اق پدرام.

هستی نامزد بود، یه ماهی می شد که نامزد کرده بودیم. توی دانشگاه با هم آشنا شدیم. جفتمون دانشجوی عکاسی هستیم و توی یه دانشگاه درس می خونیم.

داستان آشناییمون جالبه!

من بین رفیقام معروفم به دیر کردن سر قرار و کلاس.

یادمه امتحانات اخر ترم بود. امتحانام رو خوب داده بودم و یه امتحان مونده بود، باید میرفتیم سر کلاس تا استاد بهمون بگه امتحان از چیه.

از بخت بد و ترافیک و هزار دردسر دیگه مثل پنچری ماشینم، دیر رسیدم دانشگاه، رفتم سمت کلاس، جلسه شروع شده بود، دلمو زدم به دریا و در زدم، با اجازه ی استاد رفتم تو.

— جناب فرهنگ بازم که دیر تشریف آوردین.

نمیدونستم چی بگم، اینکه بین رفیقام زبون زد توی دیر کردن بودم کم بود، حالا بین استادها هم معروف شده بودم.

— شرمنده استاد.

خداروشکر رامین، شیرین عسل کلاس غایب بود و کسی نبود که بهم تیکه بندازه.

— بفرمایین بشینین تا صحبت رو ادامه بدم.

زیر لب تشکر کردم و نگاهم افتاد به صندلی ها. اون موقع شانسو لعنت می کردم ولی الان نه. تنها صندلی خالی پیش یه دختر خجالتی و زیبا بود، می شناختمش اما زیاد نه، فقط در حدی که می دونستم جزوه هاش کامله و اکثر بچه ها ازش جزوه می گیرن و اینکه فامیلیش حاتمیه. درسشم که خیلی خوب بود.

با خجالت و به سرعت نشستم.

استاد صحبت کرد و در آخر اعلام کرد که امتحان فردا، گرفتن یه عکس با توجه به تمام نکاتی که در طول ترم گفته هستش. تا اینجاش مشکلی نداشتم، اخه ناسلامتی منم درسم خوب بود و درس های استادو بلد بودم. اما بدبختی اینجا بود که استاد گفت سوژه ی عکس باید نفر کناریمون باشه.

داشتم از خجالت آب می شدم، من از اون پسرابی نبودم که با دخترا راحت باشم و صدتا دوست دختر داشته باشم، حتی با دخترهای فامیل هم راحت نبودم چه برسه به خانوم حاتمیه، از وقتی پیشش نشسته بودم حتی نگاه هم نکرده بودم، ولی اون برعکس من وقتی استاد سوژه عکس رو معرفی کرد، خیره شد بهم. بعد کلاس رفیقام اومدن و شوخی رو شروع کردن، اما من تو

یه دنیای دیگه بودم پیششون تو بوفه دانشگاه نشسته بودم اما حرف نمیزدم فقط فنجون قهوه ام رو نگاه میکردم و به این فکر میکردم که باید چه خاکی تو سرم کنم.

عرفان، یکی از رفیقام بود. اومد پیشم نشست، سرشو آورد جلو و در گوشم گفت آقای با حیا، باید خیلی خرفانس باشی تا همچین سوژه ای گیرت بیاد. صدای خیلی بلند بود چون وقتی حرفش تموم شد همه ی دوستانم زدن زیر خنده. دوباره اومد سمت گوشم، اندفعه هم تقریباً بلند گفت میخوای جامونو با هم عوض کنیم؟ سوژه ی من محسن. اومدم بگم اره اما چشمم افتاد به هستی، اونموقع ها اسمشو نمیدونستم. طبیعی هم بود همیشه موقع حضور و غیاب من آخر می رسیدم. هستی داشت خیلی ملتسانه نگام می کرد. روی میز کناری ما نشسته بود. اونم همراه دوستاش بود. اونقدر صدای عرفان بلند بود که هستی هم شنیده بود. بر خلاف من عرفان صد تا دوست دختر داشت. روزای ولنتاین اتاقش پر خرس و لباس و از این جور چیزا می شد. توی دانشگاه هم آوازش پیچیده بود. احتمالاً هستی هم شنیده بود عرفان چجور آدمیه. هستی داشت با چشمش ازم خواهش می کرد که اونو گیر عرفان نندازم. می دونم چرا ولی به عرفان گفتم نه.

پدرام؟

با صدای هستی از فکر بیرون اومدم.

در ماشین رو باز کردم و به هستی نگاه کردم.

بفرمایید پرنسس.

کف دو دستش رو چسبوند به هم و یکم هم زانو هاش رو خم کرد. درست شبیه اشراف زاده ها!

سپاس ای شاهزاده سوار بر پراید سفید من.

خندید و سوار شد.

وقتی میخندید دنیا برام تازه می شد، خیلی دوستش داشتم. محو صورتش شدم. تپل نبود ولی لب های گل انداخته ای داشت، عینکی بود، عینکش گرد و سرمه ای رنگ بود. درست مثل من. منم عینکی بودم. باهم عینک خریدیم. فقط مال من سیاه بود. واقعا عینک به صورتش میومد.

هم قد خودم بود. امروز مانتوی سفید و صورتی پوشیده بود با شال صورتی و شلوار سفید. منم یه کت خاکستری با شلوار و پیرهن سرمه ای پوشیده بودم.

مشغول تماشای هستی بودم که دیدم داره چپ چپ نگام می کنه.

اَه، اَه، منم، منم، منم می شما!

خجالت کشیدم. سرم رو انداختم پایین و نشستم پشت فرمون.

دیدم باز داره می خنده.

گیج نگاش کردم.

اوهو، آقای مارو باش. چقدر خجالتیه.

در جوابش فقط لبخند زد.

خواستم راه بیفتم که دستمو گرفت.

دیگه چی؟

چشماشو درشت، شبیه گربه ها وقتی که میان پیشت و ازت غذا میخوان و یه جوری نگات می کنن که هر چی خوراکی داری بهش میدی شده بود.

صداش رو بچه گونه کرد.

\_میشه من بروم؟

\_نه.

هستی توی رانندگی افتضاح بود!

اخماش رفت تو هم، سکوت کرد و سر جاش تو خودش مچاله شد.

شده بود عین دختر بچه ها وقتی قهر می کنن.

\_به جون خودم راه نداره اصلا، یه هفته نیست که ماشین بابات رو از تعمیرگاه دراوردم.

\_چرا قسم می خوری خب. پدرام می دونی که من رو قسم حساسم هی قسم می خوری. خودت می دونی که تقصیر من نبود. یارو خودش با موتور زد به در.

\_اهان راست میگی، تقصیر تو نبوده که که درو یهو وسط خیابون باز کردی، تقصیر اونه که خورد به درت.

اخماش بیشتر رفت تو هم. شیشه رو داد پایین و سرشو سمت پنجره کرد. فکر کنم بغض کرده بود.

\_اصلا نخواستم.

اره، بغض کرده بود.

\_غلط کردم، حالا چرا آبغوره میگیری؟

از ماشین پیاده شدم رفتم سمتش، درو باز کردم. منو که دید روشو برگردوند.

\_دوشیزه ی مکرمه، آیا به بنده افتخار می دهید که در رکاب شما باشم؟

خندید اما سریع اخم کرد.

عاشقش بودم، نمیدونم شایدم عاشق خنده هاش بودم.

جواب نداد.

\_برای بار دوم می پرس...

یه دختر شونزده، هیفده ساله حرفمو قطع کرد و با شیطنت گفت:

رفته گل بچینه.

اندفعه منو هستی با هم زدیم زیر خنده.

\_نوبت تو هم میشه ها.

لبخند زد و زیر لب گفت ایشالا.

هستی از ماشین پیاده شد. رفت سمت دختره و شاخه گل رز قرمزی که صبح بهش داده بودم رو به دختره داد.

\_ایشالا عزیزم.

دختری سری تکون داد و باز زیر لب گفت مرسی.

باهاش خدافظی کردیم.

هستی نشست پشت فرمون، سوییچ رو چرخوند. وای خدا نه، باز شروع شد.

ماشین راه نیافتاده خاموش شد.

سگرمه هام رفت تو هم.

\_وا!\_

\_وا نداره که خانوم جان، سالی که نکوست از بهارش پیداست.

\_من تازه کارم، این چیزا عادیه، اصلا تو خودت وقتی تازه راننده شده بودی، اشتباه نمی کردی؟

سگرمه هام رو باز کردم.

\_باشه بابا، قانع شدم. استاد، آتیش کن بریم.

\_رو چشمم.

استارت زد. ایندفعه روشن شد.

لبخند رضایتی زد و راه افتاد.

یکم جلو که رفتیم، شروع به صحبت کرد.

\_تو نمیخواهی تکلیفمون رو روشن کنی؟

\_تکلیف کو؟ بگو تا روشنش کنم.

\_پدرام! دارم جدی صحبت می کنم. بابام کشت منو از بس غر زد چرا عقد نمی کنین؟ ماشین چی شد؟ خونه چی شد؟ سر درد گرفتم از دستش.

\_هستی؟!

\_هوم؟

تو که وضعیتمو می دونی، من خیلی زور بزنم میتونم یه خونه اجاره کنم، دیگه ماشینو که نمیتونم عوض کنم.

\_میدونم، به بابام گفتم، اونم میگه کسی که پول نداره غلط می کنه نامزد میکنه.

\_واقعا سلام گرم منو به پدر گرامی برسون، بگو غلط کردم.

\_وا، بی مزه!

\_نه والا، خب بابات راست میگه، دخترشه، اختیارشو داره.

\_خیلی بدی.

\_ای بابا، خب من که پول ندارم، از کجا دربیارم؟

\_از آتلیه.

سرفه ای کردم.

\_ آتلیه؟

\_ اوهوم.

\_ عزیزم پولی که از اونجا درمیاد، خرج همین غذا و بنزین و لباس و کلی چیز دیگه میشه.

\_ خب باید یه کاری بکنیم دیگه.

\_ مثلاً چیکار؟

\_ امم، مثلاً منم کار میکنم، خرجامونو کم میکنیم، کمتر غذای بیرون رو میخوریم، با اتوبوس میریم بیرون و کلی کار دیگه.

\_ موافقم.

\_ واقعا؟

\_ نه! تو که فکر نمیکنی من میزارم کار کنی؟

\_ چیه مگه؟

\_ من دوست ندارم...

\_ که چی؟ که زنت کار کنه؟ ما الان پول لازم داریم. چرا نمیفهمی پدرام؟

\_ چیزی نگفتم، رفتم تو فکر.

\_ واییی!

\_ چی شد؟

\_ به خودم اومدم، دیدم هستی زده به یه ماشین شاسی بلند.

\_ راننده پیاده شد. یه مرد اندازه هرکول بود. لعنتی شیکمش شیش تیکه که هیچ، ده تیکه بود.

\_ چه خبرته؟ مگه خر میرونی؟ تو رو چه به رانندگی؟ تو الان باید پای گاز باشی!

\_ در ماشینو باز کردم و اومدم بیرون.

\_ حرف دهننتو بفهم مرتیکه.

\_ به تو چه اصلاً برو کنار بزار باد بیاد.

\_ آمپر چسبید به صد، رفتم جلو که یقشو بگیرم، یا میزدمش یا داغون میشدم، عین ماشین طرف.

\_ نزدیکش که شدم یه زن از ماشین پیاده شد.

\_ چیکار میکنی داداش؟

\_ از ماشین و سر و وضعشون معلوم بود مایه دارن.

\_ بی توجه به صدای دختره خواستم برم سمت داداشش که هستی یدفعه رفت سمت دختره.

\_ سحر! خودتی؟

\_ بیخشید. شما؟



\_به! هستیم، دانشگاه، ته کلاس، جزوه، آدامس میچسبوندیم رو صندلی استاد، دیوونه بازی.

\_اها. هستی چقدر عوض شدی، اصلا نشناختم!

هستی و سحر با هم روبوسی کردن.

سحر یه نگاه به ماشینم کرد و خندید.

\_ماشالا یه پا راننده هم شدی که .

هستی سرشو انداخت پایین.

دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم.

\_شرمنده من هرچقدر خسارت ماشینتو باشه پرداخت میکنم.

سحر یه لحظه نگام کرد و باز به هستی نگاه کرد.

\_عزیزم ماشین ما که چیزیش نشده، ماشین شما داغون شده، برا ما فقط یه خط کوچیک پشتش افتاده.

سحر یه نگاه ترسناک به داداشش کرد. اینجور که معلوم بود، داداشش حسابی از حساب میبرد، چون سریع سرشو انداخت پایین.

\_هستی جون تو رو خدا ببخشید به خاطر حرفای داداشم. امروز یه جلسه مهم داریم و دیرمون شده. برای همینم سینا یکم عصبانی بود.

\_نه عزیزم این حرفا چیه من اشتباه کردم. تقصیر من بود. داداشت حق دارن.

سحر دستشو کرد توی کیفش و بعد یکم گشتن توی اون، یه کارت دراورد و داد به هستی.

\_هستی این کارت دفترمه. فردا بیا تا با هم گپ بزنی، اگه خواستی این اقارم بیار. من یه همیگاه آشنا دارم میسپارم ماشینتو رو از روز اولم بهتر کنه.

تا هستی خواست حرف بزنه، تلفن سحر زنگ خورد. باز یکم توی کیفش چرخید تا تلفنشو پیدا کرد.

\_الواها، خب بگو دو دقیقه بشینن ما الان میرسیم. آفرین. ببین نزاری برن ها، صحبت یه معامله ی بزرگه، فهمیدی چی میگم؟ اوکی، بای.

باز رو به هستی کرد.

\_ببخشید من باید برم، خیلی دیرم شده. فردا میبینمت. بای.

برای جفتمون دست تکون داد و سوار ماشین شد و رفت.

گیج و ویج شده بودم. الان این دختره به من گفت اقاعه؟ با اون دماغ عملیش.

دیدم هستی داره میخنده.

\_هوم؟

\_قیافت خیلی باحال شده، صورت و لب هات از عصبانیت سرخ شده.

سعی کرد ادای سحر رو دربیاره؛

\_اگه خواستی این اقارم بیار.

زد زیر خنده.

—بریم یه چیزی بخوریم بابا، مردم از گشنگی.

هستی دست از خنده برداشت و سرشو تکون داد.

سوییچو گرفتم سمتش.

—بشین.

—نه. همیشه خودت برونی. من زیاد حام خوب نیست.

—ای بابا، اگه بخوای با یه تصادف بزنی کنار که همیشه بگیر این سوییچو برو بشین. ایندفعه دیگه حواستو جمع کن.

—اخه...

—اخه نداره. برو.

هستی سوییچو گرفت.

یکم که رفتیم. فضولیم گل کرد.

—این دختره کی بود؟

—هم دانشگاهیم.

—خسته نباشی با هوش. اینو که خودم فهمیدم.

—وا!

—منظورم اینه که چجور آدمیه، کارش چیه، چجوری با هم دوست شدین.

—اوهو. شوما چقدر فوضول بودی و من خبر نداشتم.

—میگی یا نه؟

—به جون آق پدرام گشمنه، بزار یه چیزی بریزم توی این دلک بیچارم. بعد میگم چشم.

با کف دو دستش زد روی فرمون و ادامه داد.

—بابا حتی توی اینم باید بنزین بریزی تا موتورش کار کنه. من که جای خود دارم.

—باشه خب. به چهار راه که رسیدی بپیچ سمت چپ. اونجا یه دیزی سرای عالیه.

—اخ گل گفتی. قربون دهنتم.

خندم گرفت.

بعد این که با کلی دردسر ماشینو پارک کرد. رفتیم توی رستوران.

—وای خدا، چه بویی میاد. اخ که چقد گشمن شده.

—زشته بابا هستی. الان فکر میکنن نخورده ایم.

هستی رفت و روی یک تخت نشست و منم رفتم که سفارش بدم. دوتا دیزی با دوغ و پیاز اضافه. نمیدونم چرا انقدر گشمنون بود. شاید تو خواب کوه کندیم!

رفتم و پیش هستی نشستم.

پیشخدمت اومد و سفره ای انداخت و پیاز و دوغ رو گذاشت.

چند لحظه بعد با یه سینی بزرگ که توش دوتا ظرف آبگوشت بود اومد.

با هستی دلی از عزا دراوردیم.

\_تا خرخره خوردم. مثل یه بشکه شدم.

\_وا! مگه مجبوری اینقدر بخوری؟

زیر لب غرغر کردم.

\_پاشو بریم.

\_کجا؟

\_پدرام!

\_چیه؟

\_لوس نشو. پاشو بریم خونه ما. بابام میخواد باهات صحبت کنه.

\_جون تو انقدر خوردم که تکون نمیتونم بخورم.

به تخت اشاره کردم.

\_بگیر بشین یه چایی نبات بزنیم به بدن بعد میریم.

\_پدرام میگم بابام منتظره!

\_اوو. حالا انگار چی میشه ده دقیقه دیرتر بریم.

\_والا من که هرکاری میکنم تو حرف خودتو میزنی.

پیشخدمت رو صدا کردم و دوتا چایی نبات سفارش دادم.

وقتی چایی رو آورد، هستی باز شروع به غر زدن کرد.

\_هستی کوفتمون نکون این چاییو. بخوریم بعد میریم دیگه.

\_الان یه ربعه داره نباتتو هم میزنی تا حل بشه. بابام بهم زنگ زده میگه پس کجایی. تا کی دست به سرش کنم.

سریع چاییم رو هورت کشیدم.

\_بریم بابا بریم.

بازم گذاشتم هستی رانندگی کنه. به مدت تو راه بودیم و بعد رسیدیم.

خونه ی هستی اینا زیاد مجلل و شیک نبود. خانواده ی هستی زیاد مرفه و پول دار نبودن. مثل خودم.

زنگ نزدیم. زنگشون خراب بود برای همین به مدت طول کشید تا بابای هستی اومد و درو رومون باز کرد. وقتی چشمم به

ماشینمون خورد چشمی برای هستی نازک کرد.

\_دخترم! بازم تصا...

نذاشتم حرفش تموم شه. سریع پریدم میون کلامش.

\_دیگه کاریه که شده. الان نباید ناراحت بود.

پدرش یا ... گفت و وارد خونه شد.

وقتی رفتیم تو سکینه خانوم مادر هستی اومد پیشوازمون و کلی حال و احوال کرد.

یکم که نشستیم بابای هستی رو بهم گفت:

\_اقا پدرام یه چند لحظه میشه تشریف بیارین توی اتاق.

خونشون یه اتاق بیشتر نداشت که اونم تقریباً مال هستی بود.

تقریباً که میگم یعنی اینکه اکثر مواقع مال هستی بود ولی خب رخت خواب ها و لباس های پدر و مادرش هم توی اتاق بود.

سری تکون دادم و دنبالش وارد اتاق شدم.

\_بخشید امروز وقتتو گرفتم. یه کار مهم باهات داشتم.

\_نه. این حرفا چیه اخه. شما امر بفرمایین محمد اقا.

\_رک میرم سر اصل مطلب. همونطور که میدونی الان هستی توی مهمترین سال های زندگیشه. من یه پدرم. به عنوان یه پدر دوست ندارم زندگی تک دخترم پوچ بشه و کل عمرش رو به پای یه نفر بریزه که نمیتونه خوشبختش کنه.

\_اقا محم...

\_بزار حرفمو بزنم. امروز میخوام باهات سنگامو وا بکنم. بهت یه مهلت دوماهه میدم تا بتونی خونه پیدا کنی و بگیری. اما اگه نتونستی ازت محترمانه خواهش میکنم قید دختر منو بزن.

الانم نمیخواه چیزی بگی به هستی خودم بهش میگم.

دل میخواست آب شم برم زیر زمین.

از شدت ناراحتی گلویم گرفته بود. آب دهنمو قورت دادم.

\_من تمام سعیو میکنم. هرکی ندونه شما که میدونی من عاشقشم.

\_میدونم. اینم میدونم که اونم عاشق توعه. همین نگرانم میکنه. میتسم به خاطر عشقش به تو یه عمر بدبختی بکشه.

سرم از حرفاش درد گرفته بود.

\_اخره..

\_همین که گفتم فقط دو ماه. الانم بیا بریم بیرون بشینیم

از اتاق اومدیم بیرون.

پدر هستی لبخند عمیقی زده بود. جوری که انگار چیز خاصی به من نگفته.

\_چی میگفتین؟ نکنه پشت سر من حرف میزدین؟

خنده ی مصنوعی کردم.

پدرش همونجوری که لبخند زده بود به من نگاه کرد.

\_ نه داشتم بهش میگفتم خسارت ماشین چقدر میشه؟

\_اره پدرام؟

گیج به پدرش نگاه کردم. سرش رو تکون داد. منم سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

\_عجب!

تلفنم زنگ خورد. از آتلیه بود.

\_الو.

\_الو سلام. پدرام این کامپیوتر باز هنگ کرده. نیم ساعت دیگه مشتری میاد عکسشو میخواد چیکار کنم؟

\_ای بابا. من چه میدونم.

\_پدرام مسخره بازی درنیار پاشو بیا ببین میتونی درستش کنی.

\_خدا بگم چیکارت نکنه. باشه. الان میام.

هستی کنجکاو نگام کرد.

\_کی بود؟

\_حسام بود. میگه کامپیوتر هنگ کرده، عکسا خراب شدن. باید برم درستش کنم.

بلند شدم و به طرف در رفتم با محمد اقا و زنش و هستی خدافظی کردم و را افتادم.

با ماشین حدود ده دقیقه طول کشید تا رسیدم.

سریع دویدم تو.

\_ببینم اون لعنتیو.

\_باشه باشه. آروم باش. همین الان پیش پات درست شد.

\_اه. تو میمیری زنگ بزنی بگی درست شد.

\_ای بابا اروم، میگم همین الان درست شد. تو از یه جا دیگه ناراحتی چرا سر من بد بخت خالی میکنی؟

نشستم روی صندلی. دستم رو گذاشتم روی میز و سرمو بین دستام قرار دادم. داشتم به حرفای محمد اقا فکر میکردم.

غرق افکارم بودم که نگام افتاد به روزنامه.

از رو میز برش داشتم و ورق زدم. چشمم خورد به یه آگهی؛

خونه شصت متری. یک خوابه اجاره داده میشود. برای کسب اطلاعات بیشتر با شماره ی زیر تماس بگیرید.

گوشیم رو برداشتم و شماره گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد.

طرف اونور گوشی یه مرد بود.

\_بله؟

\_سلام. برای این آگهییت....

\_سلام.بله.بله.سوالی دارین؟

\_بله.قیمتش چجوریه؟کدوم خیابونه؟همسایه ها چجورین؟

طرف همه ی موارد رو برام توضیح داد.باورم نمیشد همش با فاکتور های من میخوند.به جز قیمتش.باید بیشتر کار میکردم.

به یارو گفتم من خونه رو میخوام و تا اخر هفته خبر قطعی رو بهت میدم.

به هستی زنگ زد.

\_سلام.

\_سلام.

\_یه خبر خوب برات دارم،بی مقدمه میگم.یه خونه پیدا کردم شاه نداره.

\_برو خودتو خر کن پدرام.تو پولت کجا بود اخه.

\_بابا میگم جون تو پیدا کردم.پوم یکم کمه.بیشتر کار میکنیم و اون یکم درمیاریم.

\_اوهوچی شد؟!کار میکنیم؟تو که دوست نداشتی من کار کنم.

\_حالا من یه غلطی خوردم.تو باید به روم بیاری.الان مجبوریم ولی خونه گرفتیم حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی.

\_خب..ادامش؟چند متره کجاس؟چند خوابش؟

\_یه خوابه.شصت متره.جاشم اطراف شابدولعظیم.

\_اخره جا قحط بود....

\_بابا همش یه مدت میشینیم.نمیخوام بخرمش که.اجاره میکنم تا این بابات دست از سر کچل من برداره.

\_اجاره!

\_اوهوم.هستی بهت قول میدم یه مدت بعد یه خونه میخرم.فقط بزار یکم کارم توسعه پیدا کنه.

\_باشه.من مشکلی ندارم.ای بسوزه پدر عاشقی.

\_جانم؟یه بار دیگه تکرار کن.چی گفتی الان؟

\_وا!گفتم مشکلی ندارم.

\_نه نه.اونو میدونم.بعدش چی گفتی.

\_چمیدونم.یه چیزی گفتم دیگه.

\_باشه دیگه.نگو.ولی من که فهمیدم چی گفتی.منم عاشقتم هستی خانوم.

\_پدرام بیخیال شو تورو خدا.

\_میای بریم خونه رو ببینیم؟

\_اوهوم.

\_بعد از ظهر میام دنبالت بریم.

\_باشه. منتظرم.

\_مواظب خودت باشیا.

\_وای باز ادای غیرتیا رو درنیا.

\_دست شو ما درد نکنه دیگه.

\_نه منظورم اینه که حرفاتو حفظ شدم.

\_باشه نمیگم.

\_برو به سلامت.

\_فعلا.

\_فعلا.

تلفنو قطع کردم.

رفتم آتلیه. شبا تو آتلیه میخوابیدم. پدر و مادرم تو یکی از شهرستان های اطراف تهران بودن. من وقتی تهران دانشگاه قبول شدم. با کمک بابام تونستم آتلیه رو بخرم. اوایل تو خوابگاه بودم. اما یه مدت بعد آتلیه رو به خوابگاه ترجیح دادم.

فضای آتلیه ام جوری بود که وقتی از در وارد میشدی سمت راست میز کارم و کامپیوتر و دم دستگام اونجا بود و سمت چپم یه اتاق کوچیک که توش عکس میگرفتم.

شبا تو اون اتاق میخوابیدم.

رفتم تو اتاق و دشکم رو پهن کردم و دراز کشیدم. خسته شده بودم. رفتم تو فکر. به اتفاقای گذشته فکر کردم.

بعد از اینکه به عرفان گفتم نه. از روی صندلیم بلند شدم و رفتم سمت میز هستی.

\_سلام.

سرش رو انداخت پایین. دوستاش زیر لب پیچ میگردن و میخندیدن.

با یکم تاخیر و بهت جواب داد.

\_میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم.

سری تکون داد و از جاش بلند شد و دنبالم راه افتاد.

از بوفه خارج شدم و توی محوطه ی دانشگاه شروع به راه رفتن کردم.

\_چیزی میخواستین بگیرن.

\_ام. بله. میخواستم ببینم که شما مشکلی با اینکه من سوژتون باشم ندارین؟

ساکت شد و تو چشمام خیره شد.

\_استاد اینجوری گفتن و باید به حرفشون گوش کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

\_درسته.

\_ولی، ولی، اگه شما مشکلی دارین من...

\_نه من مشکلی ندارم.

لبخند زد.

\_یه برگه به من میدین؟

کلاسورش رو باز کرد و یه برگه ازش کند و داد بهم.

\_بفرمایید.

شمارمو روش نوشتم.

\_این شماره ی منه. قطعاً وقتی بخوایم عکس بگیریم باید بهم خبر بدیم. من هیچ مقصود بدی ندارم. فقط خواستم بتونین بهم خبر بدین.

\_باشه. مشکلی نیست.

خواستم برم که صدام زد.

\_اقای فرهنگ؟

سرم رو برگردوندم.

\_بله؟

\_من شمارمو بهتون ندادم که..

\_لازم نیست. هر وقت شما خواستین عکس بندازین. به من بگین. منم میندازم.

\_اما...

\_خانوم حاتمی. اینجا حراست و بچه ها میبینن. داستان میشه برامون.

سری تکون داد و رفت.

با صدای تلفنم از افکارم بیرون اومدم.

\_الو.

\_الو و زهر مار. پدرام کجایی تو؟ شب شد که.

ساعتو نگاه کردم. یه ربع به هشت شب بود. چقدر زمان زود گذشته بود.

\_عزیزم ببخشید واقعا نفهمیدم.

\_حالت خوبه؟

\_اره خوبم. دراز کشیده بودم. حواسم به زمان نبود.

\_میخوای امروز نریم؟

\_نه، حاضر شو میام دنبالت.

\_باشه.



\_خدافظ.

\_بای.

کلی بوق زدم تا سرشو از پنجره خونشون آورد بیرون.

\_چته؟ مردم خوابن.

زنگ خونشون خراب بود.

\_بیا بریم.

سری تکون داد و پنجره رو بست.

دو دقیقه بعد سوار ماشین شد.

\_صد دفعه گفتم زشته جلو همسایه ها هی بوق میزنی.

\_علیک سلام. چه خوشگل شدی! تقصیر من چیه زنگ خونتون خرابه؟

\_خرابه که خرابه. اون تلفن وامونده رو گراهام بل بدبخت برا همین اختراع کرده.

\_بعله اختراع کرده ولی اون برقم اختراع کردن که گوشیتو بزنی تو شارژ تا خاموش نشه.

دکمه ی گوشیش رو چندبار فشار داد. صفحه روشن نشد.

\_اوا. ببخشید اصلا حواسم نبود.

پوف کردم و استارت زدم....

نزدیکای خونه که رسیدیم. به یارو زنگ زدم. در رو برامون باز کرد و رفتیم تو.

عجب خونه ای بود. با پولی که من میخواستم بدم این خونه واقعا بهشت بود.

در بیرونی خونه شکل خونه های قدیمی بود. طرح چوب داشت و یه کلون هم ازش آویزون بود.

وارد که میشدی یه حیاط خوشگل و نقلی که دورش چمن کاری شده بود و توش کلی درخت کاج و توت کاشته بودند. از روی دیوار خونه ی کناریم شاخه های یاس دیوار رو پوشونده بود. بعد از حیاط پارکینگ بود. خونه دوتا در داشت. یکیش به سمت حیاط و اون یکی سمت پارکینگ باز می شد.

توی ساختمونم یه آسانسور کوچیک با در مشکی بود. تموم زمین رو سرامیک های سرمه ای رنگ پوشونده بود.

خونه ی ما طبقه دوم بود. با آسانسور رفتیم بالا. راه پله ها و جلوی درم کف پوش هایی سرمه ای رنگ پوشونده بود.

وقتی رفتیم تو منظره خونه جفتمون رو شوکه کرد. چقدر معماری زیبایی داشت.

خونه کاملا نور گیر بود. جوری که کل یکی از دیوارای پذیرایی پنجره شده بود.

تک اتاق خونه هم کنار آشپزخونه و سمت راست در ورودی بود. حمام و دستشویی هم توی اتاق بودند.

از سمت پنجره های زیاد پذیرایی یه در شیشه ای هم بود که به سمت بهار خواب باز می شد. البته زیاد بزرگ نبود.

تموم خونه رو بررسی کردم. از نظر من بی نقص بود.

رفتم کنار پنجره و منتظر شدم تا هستی هم خونه نگاه کنه.

یه مدت که گذشت اومد و زد به شونم.

\_خوبه؟

\_نمیدونم، هرچی تو بگی؟

\_به نظر من خوبه..تو..

\_منم میگم خوبه.

رفتم سمت آقای صادقی.

\_آقا ما پسند کردیم.ایشالا کی پیام برای قرارداد؟

\_آخر این هفته خوبه؟

\_باشه.فقط آقا صادقی سر اون موضوعم که صحبت کردیم، حله دیگه.

\_اره خیالت راحت.مهلت میدم بهت.

\_دم شما گرم.ما بریم دیگه دیر وقته مزاحم نمیشم.

\_اختیار دارین.مراحمین.یه چایی در خدمت باشیم.

\_نه .مرسی.پس فعلا خدافظ.

\_خدافظ.

از در که اومدیم بیرون تلفنم زنگ خورد.

حسام بود.

با بی میلی جواب دادم.

\_بعله.

\_علیک سلام.

\_سلام.کار داشتی؟

\_اره.

\_خب؟

\_خب چی؟

\_خب بنال دیگه.

\_اوه اوه اعصاب نداریا.فکر کنم پیش دلبری،نمیخوای وقتت هدر بره.

خندم گرفت.

\_میگی یا قطع کنم.

\_میگم.تو اومدی آتلیه رخت خواب پهن کردی؟

\_اره چیه مگ.....

صدای هیاهوی مردم به گوشم خورد.

متوجه پشتم شدم، هستی روی زمین افتاده بود و بی هوش شده بود.

تلفن از دستم افتاد. دويدم سمت هستی.

مردم دورش جمع شده بودند. همه رو کنار زدم و کنارش نشستم.

\_هستی! هستی جان چی شده؟

یه پیرمرد آرام گفت:

\_من دیدم داشت راه میرفت که یهو افتاد.

جمعیت هم حرفشو تایید کرد.

دويدم سمت موبایلم. زنگ زدم اورژانس.

\_اورژانس تهران. بفرمایید؟

\_الو..من..یعنی مننه نام..نامزدم داشت راه میرفت یه...یهو بیهو..بیهوش شد.

\_اروم باشید اقا ما الان میرسیم. ادرس رو بگین.

ادرس رو دادم و تلفن رو قطع کردم.

چند دقیقه بعد امبولانس رسید و هستی رو روی برانکارد گذاشتن و رفتن. منم با عجله سوار ماشین شدم و سمت بیمارستان رفتم.

توی راه به پدر و مادرشم خبر دادم.

وقتی رسیدم، هستی رو منتقل کردن به بخشی که فقط زن ها توش بودن. پشت در نشستم. خدا خدا میکردم چیزی نشده باشه.

اخه چی شد یهو؟ چرا اینطوری شد؟

اگه چیزیش میشد من زنده نمیموندم. خودم رو میکشتم. من طاقت نداشتم یه تار مو از سرش کم بشه.

هر چی دعا بلد بودم خوندم.

\_دخترم چی شده؟ کجاست؟

صدای مادر هستی بود. سرم رو بلند کردم. پدرش گفت:

\_خانوم مهلت بده.

اروم زد به شونم.

\_پسرم، چی شده؟

\_نمیدونم به خدا. رفتیم خونه بینیم. همه چی هم خوب بود. تلفنم زنگ خورد. مشغول صحبت بودم دیدم هستی بیهوش شده.

\_الان کجاست.

با دست به اتاق هستی اشاره کردم.

محمد اقا دوید سمت در ولی نگهبان جلوی در نداشت بره تو. همون حرفایی که به من گفته بود رو به اونم گفت.

مادر هستی رفت طرف نگهبان.

چی شده اقا؟

خانوم اینجا بخش زنان هست. این اقا اجازه نداره بیاد تو.

من چی؟ من که میتونم برم.

نخیر. خانوم یه ساعت دیگه وقت ملاقات شروع میشه.

اقا من تا یه ساعت دیگه دووم نمیارم. تورو خدا بزار یه سر بهش بزنم.

همیشه. لطفا سر و صدا نکنین.

تورو خدا بزار برم تو. ببینم چه بلایی سر بچم اومده.

صدای گریه ی مادر هستی بلند شد.

خانوم محترم چرا قسم میدین. دست من که نیست. اجازه ندارم بزارم برین تو. گفتم که برین یه ساعت دیگه بیاین.

مادر هستی شروع و به سر و صدا و گریه کرد. محمد اقا هم سعی میکرد آرومش کنه.

در بخش باز شد و خانم پرستار عصبانی اومد بیرون.

چه خبره؟ مثلاً اینجا بیمارستانه! میدون جنگ که نیست.

محمد اقا رفت سمتش.

خانوم فقط میخوام بدونم حال دخترم چطوره؟ همین!

اروم اقا. اینجا همه همینو میخوان، ولی از این کارا که نمیکنن.

همیشه بهمون بگین.

اسم دخترتون چیه؟

بی اراده از همونجا که نشسته بودم داد زدم.

هستی حاتم.

پرستار چشم غره ای بهم رفت.

همون دختره که این اقا آوردش؟ با هم هستین؟

مادر هستی فقط گریه میکرد و محمد اقا صحبت میکرد.

اره.

الانم به هوشه. از اولم به هوش بوده ولی این اقا به اشتباه فکر کردن بی هوشه. چون علائم به هوش بودن رو زیاد

نداشته. دکترش معاینش کرد. یه ساعت دیگه حالش بهتر میشه.

یه سری از علائم یه بیماری رو داره ولی هنوز مطمئن نیستیم.

به اینجا که رسید مکث کرد و دوباره شروع به گفتن کرد.

\_ الانم اینجا رو خلوت کنین. یه ساعت دیگه وقت ملاقاته، اون موقع میتونین همه برین تو.  
 کل یک ساعت رو مثل پدر و مادر هستی روی صندلی جلوی در نشستم و به دیوار زل زدم و با خدا حرف میزدم و دعا میکردم.  
 \_ بفرمایید تو ساعت ملاقات فقط نیمساعته ها. بیشتر نمیشه. مریضا میخوان بخوابن.  
 با صدای پرستار نگاهم به سمت در جلب شد.  
 همه بلند شدیم و رفتیم تو اتاق هستی. اتاق ۲۱۳.  
 هستی و دو نفر دیگه تو اتاق بودن. هستی روی تخت وسطی بود و یه ماسک اکسیژن هم روی دهنش بود.  
 کنار در وایسادم تا مادر پدرش راحت باشن. یکم که گذشت نتونستم تحمل کنم و زدم بیرون از اتاق. روی صندلی کنار در نشستم و به تمام لحظات پیش هم بودم فکر کردم.  
 \_ ببخشید اقا! اینجا اتاق خانوم حاتمیه؟  
 سرم رو بلند کردم. با من بود. چهرش آشنا بود. یکم که فکر کردم یادم اومد. سحر بود ولی از کجا فهمیده بود؟  
 سرم رو تکون دادم و اونم زیر لب تشکر کرد و رفت تو پشت سرشم داداشش که یکم ازش عقب تر بود با یه دسته گل رز قرمز و سفید تو دستاش وارد شد.  
 هیچی برام مهم نبود. به خاطر همین جواب سوالای ذهنم دربارشون رو نمیدادم. وایسادم تا همه اومدن بیرون. پرستار گفت دو دقیقه مونده.  
 مادر هستی اومد پیشم نشست.  
 \_ نمیری تو؟  
 \_ چرا. ولی میخوام تنها برم.  
 \_ خب پس پاشو برو. دو دقیقه دیقه.  
 قبول کردم و رفتم تو.  
 نشستم پیشش. چشمش بسته بود. همون چشمهایی که من عاشقش بودم. تازه فهمیدم عاشق چشمش نیستم عاشق خودشم.  
 زل زدم بهش. یه قطره اشک سد چشمام رو سوراخ کرد و کویر گونه هام رو خیس کرد.  
 سریع با دست پاکش کردم.  
 فقط یه جمله تونستم بهش بگم.  
 \_ عاشقانه دوستت دارم.  
 پرستار اومد تو اتاق و صدا زد.  
 \_ خانوما اقایون وقت تمومه. سریع اتاق رو خالی کنید.  
 از اتاق بیرون اومدم.  
 با پدر و مادر هستی خدافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم.

تو ماشین یاد اتفاقی که وقتی هستی رانندگی میکرد افتادم. لبخند تلخی زدم و سرم رو گذاشتم رو فرمون. نمیدونم چقدر تو اون حال بودم ولی با صدای ضربه به شیشه ی ماشین سرم رو بلند کردم.

سحر بود!

شیشه رو دادم پایین.

بفرمایید؟

لبخند زد.

چیزی شده؟

نه! چطور مگه؟

اخه فکر کردم به عنوان همراه پیش هستی میمونید.

نه مادرش طاقت نداشت، گفت من حتما میمونم.

اهان. باشه.

خیره نگاه کردم.

عقب عقب رفت و دستش رو تکون داد.

زیر لب گفتم خداافظ. صدام رو شنید و لبخند زد و بعد برگشت و رفت.

ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت آتلیه.

در آتلیه قفل بود. زنگ زدم به حسام، اونم پیش من تو آتلیه میخوابید. چند دقیقه بعد اومد و درو باز کرد. تا پامو گذاشتم تو شروع کرد غر زدن.

پسر تو نمیگی آدم نصفه جون میشه یهو جواب نمیدی پشت خط؟ من مردم و زنده شدم؟ باید از بابای هستی بشنوم چی شده، تا الانم که جون به لب شدم. چی شد؟ حالش خوبه؟ خودت خوبی؟ الان کجاست؟

پیرهنمو دراوردم و پرت کردم رو میز.

امون میدی؟ بیمارستانه. بهتره. دیگه بیشتر نپرس که نه میدونم، نه حال گفتن دارم.

با چشم اشاره به کمد کردم.

اون بالش و پتوی منم بنداز.

اخم کرد.

چشم قربان.

تا صبح پلک رو هم نذاشتم. آفتاب زده از خونه زدم بیرون و رفتم بیمارستان.

با کلی التماس پرستار گذاشت برم تو. سمت اتاق هستی که رفتم، شوکه شدم.

داداش سحر کنار تختش نشسته بود و مادرش نبود.

رفتم کنار تخت. بی مقدمه گفتم:

\_معصومه خانوم کو؟

صدام رو که شنید شوکه شد و زیر لب سلام کرد. جواب سلامش و دادم و منتظر موندم بگه مادر هستی کجاست.

\_نیم ساعت پیش با سحر اومدیم پیش هستی سر بزیم. همزمان با ما هم دکتر هستی اومد. دکتر رفت تو ولی مارو راه ندادن. یه ربع بعدش دکتر اومد بیرون و پشت سرشم پرستار معصومه خانومو آورد بیرون. به پرستار گفتم چی شده؟

به هستی اشاره کرد.

گفت خانوم حاتمى ام اس دارن. برا همینم دیروز یه لحظه پاشون بی حس شده و خوردن زمین و چون شوکه شدن از حال رفتن.

معصومه خانوم که اینو شنیده بود حالش خیلی بد شد و سحر بردش خوُمون.

منم موندم که خانوم حاتمى تنها نباشن.

همونجا روی زمین نشستم و گریم گرفتم.

\_سلام.

با صدای سلام و علیک دکتر و داداش سحر مجبور شدم بایستم.

زیر لب سلام کردم. جواب نداد. فک کنم نشنید. برام مهم نبود، مهم هستی بود.

دکتر یکم هستی رو معاینه کرد و بعد یه سری چیزا نوشت و گذاشت روی میز بالای تختش .

به داداش سحر نگاه کرد.

\_شما همسرشونید؟

داداش ساکت بود و زل زده بود به من، انگار لال شده بود. منم توان حرف زدن نداشتم. دکتر منتظر جواب نمود.

\_همونطور که قبلا گفتم همسرتون ام اس داره. متأسفانه مدت زیادی هم هست که بیماریه ولی یا نشانه هاش بروز نکرده یا اینکه نخواسته کسی متوجه بشه و کلی مورد دیگه. بیماریش در ایران فقط قابل کنترل و دیگه درمان نمیشه. تنها جایی که اکثر بیمارانی از این قبیل درمان شدن آلمان بوده، که اونجا رفتنم متأسفانه هزینه خیلی زیادی داره، که اگه هزینش رو دارین من پیشنهاد میکنم تا از این دیر تر نشده برینش آلمان و درمان رو شروع کنین.

از دهنم پرید و گفتم :

\_هزینش چقدره؟

\_نمیدونم، اما پول ویزا و بلیت هواپیمای رفت و برگشت و مکانی که میخواین توش بمونین خیلی زیاده. در ضمن من شنیدم هزینه بیمارستان های اونجا سنگینه. باید پول کافی داشته باشین چون معلوم نیست درمانش چقدر طول بکشه. اگه خواستین ایشون رو برین تا فردا به من اعلام کنین. یکی از همکارام اونجا کار میکنه. من قیمت و مدت درمان رو ازش سوال میکنم.

چیزی نگفتم. داداش سحر تشکر کرد. دکتر سرش رو تکون داد و پرستار رو صدا زد و یه مدت باهاش صحبت کرد. وقتی حرفاش تموم شد باز رو به ما گفت:

\_فردا ایشون مرخصن.

نگاش رو دوخت به داداش سحر.

\_شمام اگه تصمیم دارین ایشون رو برین فردا به من اعلام کنین.

مهلت نداد حرف بزیم و همونطور که پرستار رو صدا میزد. رفت بیرون.

وقتی رفت. رفتم تو فکر.

من چجوری میتونستم یه روزه کلی پول جمع کنم. یه روزه نه وام میدن. نه میتونم کار کنم پول دربیارم. نه میتونم مغازه رو بفروشم. پدر و مادر هستیم که اوضاعشون مثل بابا و مامان خودمه و از اونام کاری ساخته نیست. حتی با دزدیم نمیشد تا فردا پول کافیو جور کنم.

داشتم تو افکار غرق میشدم. دیوونه شده بودم. از اینکه هستی، عشق من روی تخت بیمارستان افتاده و من هیچ کاری نمیتونم براش بکنم.

پرستار اومد تو اتاق.

بفرمایید بیرون الان دیگه همیشه کسی پیش مریضا باشه حتی همراه.

با داداش هستی رفتیم بیرون. اون سوار ماشینش شد و منم سوار پرایدم دنبالش راه افتادم. قرار شد پشت برم تا راهو گم نکنم. میخواستم مادر هستیو ببرم خونه.

تو راه نصفه و نیمه جاده رو میدیدم. چشمام پر اشک بود. کی فکرشو میکرد هستی من همچین بلایی سرش بیاد. لعنت به این بیماری کوفتی! لعنت به بی پولی!

انقدر رفتیم تا بالاخره کنار یه ساختمون بزرگ وایساد. از وضع ماشین و خونشون کاملا واضح بود که خرپولن.

از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. زنگ در و زد و بون این که کسی جواب بده در رو زدن. نمیخواستم برم بالا اما با خواهش های سحر و داداشش رفتم تو خونه.

مادر هستی رو تخت خوابیده بود. سحر میگفت انقدر گریه کرد تا از حال رفت.

حقم داشت. نا سلامتی مادرشه. عاشق بچشه.

خواستم بیدارش کنم اما سحر نذاشت. رفت که چایی بریزه و بیاد.

توی مدت رفتن و اومدن سحر فهمیدم اسم داداشش سیناعه.

کلی صحبت کردیم تا بالاخره معصومه خانوم بیدار شد.

توی اون صحبتا فهمیدم حدسم درست بوده و خرپولن. فامیلیشونم مسعودیه.

وقتی رفتیم دم در خروجی خونه و خواستم معصومه خانوم رو ببرم. سینا نذاشت و کلی خواهش کرد که اون ببرتش.

سحر هم گفت میخواد درباره ی هستی باهام حرف بزنه.

منم قبول کردم و گذاشتم سینا بره.

میتونم به اسم صدات کنم؟

سرمو تگون دادم.

بین اقا پدرام میدونم الان تو وضعیت بدی هستی، اما میخوام یه چیز مهم رو بهت بگم تا سو تفاهم پیش نیاد. احتمالا پیش خودت فکر کردی که من و سینا خیلی پولداریم، ولی این طوری نیست. ما پولدار نیستیم. تمام اینایی که میبینی سندش به اسم بابامونه و هیچ کدوم حتی این ماشین یا اصلا این لباس که تنمه برای خودمون نیست. همه ی اینارو برای یه چیز میگم. برا این میگم که خودت یا هستی یه وقت فکر نکنین ما پول داشتیم و کمک نکردیم. شاید الان میخوای بگی خب به بابام بگم که بهم پول بده. اما همیشه. همیشه بهش بگم. پدر من یه پیرمرد بد اخلاق و بی اعصابه که حساب تک تک کارایی که میکنیم رو داره و برای هزینه ی بیمارستان دوست من پول نمیده.



\_من..من که ...من که اصلا حرم...

\_میدونم.میدونم.فقط خواستم که درجریان باشی.من واقعا شرمندم.باور کن اگه می شد.من هر کاری میتونستم میکردم ولی اصلا راه نداره.من حتی دنبال دوست های هستیم گشتم ولی هیچ کدوم یه همچین مبلغ زیادی رو ندارن.

\_من اصلا انتظار کمک ندارم از شما.

\_یعنی میتونی پولو جور کنی؟

دست کشیدم لای موهام .

\_خب..خب نه ولی،ولی....

\_ولی چی؟باید تا فردا یه کاری بکنی.

\_نمیدونم.بهتره من برم یه خاکی بریزم تو سرم.

\_امیدوارم یه راهی پیدا بشه.من بازم سعی میکنم یه کاری کنم پدرم راضی بشه.

\_دستتون درد نکنه.من دیگه برم.

\_باشه.به سلامت.هر خبری شد به من بگین.

سرمو تکون دادم و دستم کردم تو جیب شلوارم و رفتم بیرون.

تا سر کوچه پیاده رفتم،خواستم تاکسی بگیرم اما یکی صدام کرد.فهمیدم سیناست.برگشتم سمت صدا سوار ماشینش بود بهم اشاره کرد که سوار ماشینش شم.

رفتم سمتش.

\_بیا میرسوخت من.

\_نمیخواد.خودم میرم.

\_بیا بالا من مسیرم یکیه باهات.یکم حرفم باهات دارم.

قبول کردم و سوار شدم.

یکم که رفتیم شروع کرد به حرف زدن.

\_بین میدونم الان خون به مغزت نمیرسه اما هرچی فکر کردم دیدم اگه حرفامو الان بهت نزنم ممکنه خیلی دیر بشه و دیگه فایده ای نداشته باشه.

با تعجب نگاه کردم.

\_خیلی با خودم فکر کردم ولی حس کردم حتما باید این موضوع رو بهت بگم.بین فقط یه چیز ازت میخوام.بزار

حرفم تموم بشه،بعد اصلا منو بزنی،بهم فحش بده،اما خواهش میکنم عجولانه تصمیم نگیر.فکر کن و تا نزدیکای صبح نظرتو بهم بگو.

استرس گرفتم.دستام میلرزید.

\_بگو.

\_نمیگم.

چرا؟

اول قول بده. قول بده به حرفام فکر میکنی.

باشه قول میدم. فقط بگو.

بین من کل دیشب رو فکر کردم. این اموال و دم دستگاه که میبینی مال من نیست.

میدونم مال باباته. خواهرت بهم گفت.

پس حتما اینم بهت گفته که اون اصلا کمکمون نمیکنه.

سرمو تکون دادم.

سحر راهی پیدا نکرد اما من پیدا کردم.

چی؟

از لحظه ای که تصادف کردیم تا امروز یک بارم خانوم حامی از فکرم نمیره بیرون. دیروز فهمیدم که یه جورایی... یعنی.. یه جورایی ازش خ.. خو.. خوشم میاد.

یقشو گرفتم.

کثافت مگه خودت \*\*\*\*\* نداری.

دستمو مشت کردم که بزتمش اما دستمو گرفت.

تو قول دادی. قول دادی بزاری حرفمو بزنی.

ولش کردم. ماشین رو زد کنار.

با خشم نگاه کردم.

بنال.

قولت یادت نره. اگه یه دفعه دیگه بزنی زیرش حرفمو بهت نمیگم. این حرفی که میخوام بهت بزنی مربوط به زنگی اون دختر بیچاره که الان رو تخت بیمارستان خوابیده. پس اگه دوسش داری گوش کن.

یقشو صاف کرد.

من کلی فکر کردم. اگه تو اون دختر رو ول کنی. من میتونم به بابام بگم که عاشق شدم و میخوام ازدواج کنم. همونطورم که گفتم بابام به اعضای خانواده ی خودش اهمیت میده و قطعاً برای بهبودش پول میده. اون موقع میتونم بزتمش آلمان بیمارستان و خوب بشه. بعدم از خواستگاری میکنم و...

داد زدم.

خفه شو آشغال. خفه شو فقط خفه شو.

اونم داد زد.

انقدر مغرور نباش لعنتی یکم به اون دختر فکر کن. اگه تا فردا نتونی پول جور کنی اون مریض میمونه و انقدر رنج میکشه تا بمیره. اونوقت تو خوشحال میشی؟ هان؟ خوشحال میشی؟ د بگو لعنتی. جواب بده.

هیچی نگفتم. از ماشینش پیاده شدم و رفتم سمت خیابون.

از ماشین پیاده شد و داد زد.

\_اگه عاشقش ولش کن. تا نزدیکی صبح وقت داریم هستیو نجات بدیم. تا قبلش بهم زنگ بزن.

برگشتم. انگشت اشارمو گرفتم سمتش، خواستم جواب بدم و هر چی فحش و بد و بی راه بلد بودم بهش بگم. اما بغض گلوم نمیزاشت. فقط زیر لب یه کلمه گفتم.

\_عاشقشم.

دستم مشت کردم و جمع کردم. لگدی به زمین زدم و به راهم ادامه دادم.

دوباره داد زد.

کل شب رو تو خیابون راه رفتم و فکر کردم. دیدم تنها راه برای نجات هستی اینه که ولش کنم.

اشک میریختم و راه میرفتم.

تلفنم زنگ خورد. سحر بود. جواب ندادم. چند بار زنگ زد. بالاخره جواب دادم.

\_اصلا حوصله ندارم بعد...

\_کجایی؟ میخوام باهات صحبت کنم. ببین من روحمم خبر نداشت که داداشم میخواد چیکار کنه؟

\_میدونم. الان میخوام تنها باشم.

\_نه بهت میگم کجایی؟ باید بینمت.

انقدر اصرار کرد تا آدرسو بهش دادم.

بارون گرفته بود. خیس خیس شده بودم ولی برام اهمیتی نداشت. مهم هستی بود. تو پارک روی نیمکت نشستم. تو پارک مگس پر همیزد. هوا دونفره شده بود و من تنها.

ده دقیقه بعد اومد.

تا منو دید شوکه شد.

\_ا و!!! نگاه کن. پسر الان سینه پهلو میکنی پاشو بریم تو ماشین پاشو.

انقدر یخ زده بودم که تعارف نکردم و رفتم.

یه پتو بهم داد. باهش یکم خودمو خشک کردم و پیچیدم دورم.

نشستیم تو ماشین.

سحر همینجوری که بخاری ماشین رو روشن کرد شروع کرد به حرف زدن.

\_من واقعا بابت داداشم...

\_بعضی وقتا ادم نمیدونه داره چیکار میکنه. ولی مجبوره اون کارو انجام بده. منم باید پیشنهادشو قبول کنم.

\_ولی. ولی خودت چی میشی؟ تو بدون اون دیگه اون آدم شاد قبلی نیستی.

\_شاد بودن برای من وقتی معنی داره که اون شاد باشه.

\_یه راهی پیدا میکنیم. من قول میدم.

\_نمیتونیم، اینکه صبر کنی و بدونی که هیچ کاری نمیتونی انجام بدی. خیلی سخته.  
 \_پس خودت چیکار میکنی؟ یعنی تو حاضری بزاری اونا خوشبخت شن و تو بدبخت؟  
 \_مجبورم. بعضی وقتا جهنم ما بهشت بعضیای دیگس.  
 از ماشین پیاده شد و نگام کرد.  
 \_همینجا همون الان میام.  
 زیر لب گفتم باشه.  
 پنج دقیقه بعد با دوتا لیوان یه بار مصرف چایی و چند تا قند تو مشتت برگشت.  
 لیوان چایی رو گرفت طرفم.  
 \_بخور. بچه که بودم بابا بزرگم همیشه میگفت چایی روح آدمو آروم میکنه.  
 چاییو ازش گرفتم و تشکر کردم. چای خودش رو بو کشید.  
 \_مخصوصا اگه چایی دارچین باشه.  
 سحر دختر خوبی بود. درست برعکس داداش فرصت طلبش و بابای سگ اخلاقتش.  
 \_تو چیکار میکنی؟  
 خندید.  
 \_هیچی دیگه مجبورم یه زن داداش رو تحمل کنم.  
 اخمام رفت تو هم.  
 فهمید که ناراحت شدم.  
 \_بخشید. منظوری نداشتم.  
 دو تا قند انداخت تو چاییش و در رو باز کرد.  
 \_میای قدم بزنینم؟ من هروقت دلم میگیره میرم تو حیاط خونهون و قدم میزنم.  
 چاییمو سر کشیدم و دنبالش رفتم بیرون.  
 زیر بارون قدم زدن یکم باعث شد آروم بشم. هیچ وقت این محبت سحر رو فراموش نمیکم. درست تو شرایطی که من دارم از  
 غصه دق میکنم اومده پیشم. درحالی که میتونست الان تو خونشون رو تشکش لم بده و به صدای بارون گوش کنه. درک اینکه  
 از فردا دیگه هستی مال نبود. فکر اینکه دیگه نمیتونستم تو چشمای قشنگش نگاه کنم. فکر اینکه دیگه  
 هستی مال نبود. فکر اینکه دیگه نمیتونستم تو چشمای قشنگش نگاه کنم. فکر اینکه دیگه نمیتونستم ازش عکس بگیرم. فکر  
 اینکه دیگه غرغراشو نمیشنیدم. فکر اینکه فکر اینکه فکر اینکه داشت دیونم میکرد.  
 یه قطره اشک از چشمام سرازیر شد.  
 \_گریه کن.  
 صورتمو پاک کردم و نگاش کردم.

\_ جدی میگم. گریه کن. گریه آدمو سبک میکنه. کسی که گریه نکنه خطرناکه. تا حالا به این دقت کردی که چرا میگن مرد گریه نمیکنه؟ من خیلی بهش فکر کردم. اما هربار به این نتیجه رسیدم که مردی که وقتی ناراحته گریه نکنه مرد نیست. نامرده. با دستش به آسمون اشاره کرد.

\_ ماهو میبینی؟ میبینی چقدر ستاره دورشن؟ شبایی که تو حیاط راه میرم و نگام به ماه میوفته دلم براش میسوزه. بین این همه ستاره تنهای تنهاست. با خودم فکر میکنم ستاره ها الان دارن با هم میگن و میخندن ولی ماه تنهاست و داره به خورشید نگاه میکنه و منتظره که خورشیدم یه نگاه بهش بکنه. اما حیف.

لیوان خالی چاییش رو انداخت دور. کلاه کاپشنش رو کشید رو سرش و دستاش رو کرد تو جیبش. نفس عمیقی کشید.

نگاش کردم.

فکر کنم از نگام حرفامو فهمید.

\_ باشه بریم. هرچی باشه آخرین شبی هست که میبینیش.

با تعجب نگاهش کردم.

لبخند زد.

\_ نمیخواه به سینا زنگ بزنی. من خودم بهش خبر میدم.

یکم که قدم زدیم. سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت بیمارستان.

دم بیمارستان پیاده شدم.

\_ من همینجا وایمیستم.

\_ نمیخواه برو.

\_ یعنی تو این بارون با این وضعت میخوای پیاده بری؟

چیزی نگفتم. برگشتم و رفتم سمت بیمارستان.

نزدیکای بخشی که هستی توش بود باز نگهبان جلوم رو گرفت.

فکر کنم حدود یه ربع التماسش کردم تا گذاشت پنج دقیقه برم تو.

وقتی رفتم تو همه خواب بودن ولی هستی بیدار بود.

داشت با گوشیش بازی میکرد.

منو که دید گوشیش رو گذاشت کنار و سعی کرد بشینه.

\_ نه. نه. نه. بخواب.

\_ سلام. چیشده این وقت شب اومدی اینجا؟

\_ دلم برات تنگ شده بود. خواستم ببینمت. دفعه های قبل خواب بودی.

اره حامل اصلا خوب نبود. پدرام بخدا دیگه تحمل ندارم. بعضی وقتا پاهام یهو بی حس میشه و دوباره سریع خوب میشه. بعضی وقتام دستام بی حس میشه. اصلا تکونشون نمیتونم بدم. هرچی به پرستارا میگم، میگن چیزی نیست خوب میشی. پدرام تورو خدا منو از دست اینا نجات بده بر به جای بهتر.

باشه. گریه نکنیا. گریه کنی من میمیرم. از فردا همه چی درست میشه. بهت قول میدم.

پدرام فردا چه خبره مگه؟

چیزی نگفتم. گریم دراومد. رفتم سمت در.

پدرام. چرا اینطوری میکنی؟ چی شده؟

برگشتم سمتش. زیر لب گفتم، دوست دارم.

از در رفتم بیرون.

داد هستیو میشنیدم که اسم منو صدا میزد.

چند لحظه بعد چندتا پرستار دویدن سمت اتاقش و بعد دیگه صدای هستی نیومد. احتمالا بهش مورفین زدن.

از بیمارستان که اومدم بیرون رفتم سمت دستشویی. شیر آب رو باز کردم و سرمو کلا گرفتم زیرش. به دیوار مشت میزدم به دره لگد. به زمین و زمان فحش میدادم. دیوونه شده بودم. عشقمو داشتن ازم میگرفتن.

یکم که گذشت اروم شدمو نشستم رو زمین.

شیر آبو نمبندی؟

سحر بود.

تو.. تو چطوری فهمیدی اینجا.

والا صدات کل شهر رو برداشته.

من.. من.. من واقعا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم.

اومد جلو وشیر آب رو بست.

پاشو. پاشو برمت خونه باید بگیری بخوابی. تنها درمونش همینه.

من خونه ندارم.

پس شبا کجا میخوابی؟

آتلیه.

باشه بیا برمت همونجا.

خودم میرم.

د باز حرف خودشو میزنه. میگم پاشو دیگه.

بلند شدم و سوار ماشینش شدم.

دم آتلیه که رسیدیم تابلو رو نگاه کرد.

\_ آتلیه ی فرهنگ. اینجاست؟

\_اره.

\_باشه دیگه. پس برو.

از ماشین پیدا شدم. چند قدم دور شدم. هنوز وایساده بود. باز برگشتم سمتش.

\_چی شده؟

\_هیچی. فقط... فقط ممنون بابت همه کمکایی که بهم کردی. تو... تو خیلی خوبی.

خندید.

\_برو. فکر کنم مغزت تاب برداشته. بابا منم انسانم دیگه درک میکنم.

لبخندی زدم و رفتم.

نزدیک در که رسیدم زنگ زدم به حسام.

خوابم برد.

وقتی بیدار شدم شب شده بود. گوشیم دوباره نگاه کردم. ساعت نه شب بود.

حسام تو آتلیه نبود. تعداد میس کالام زیادتر شده بود.

مال هستی شده بود بیست و پنج تا. مال سحرم شده بود چهار تا.

گوشیمو برداشتم. سیم کاراتمو از توش دراوردم و شکوندم. نباید دیگه تو زندگی هستی نقشی داشته باشم، پس نباید دیگه شماره منو داشته باشه.

رفتم توی گالری گوشیم و تمام فیلما و عکسای هستی دو پاک کردم.

اس ام اس هاش هم پاک کردم.

تمام کادو ها و وسایلی که بهم داده بود و یا منو یاد اون مینداخت رو جمع کردم و گذاشتم توی چندتا کیسه و گذاشتم یه جایی که از جلو چشم دور باشه تا بعدا بدم به یه نفر.

از خونه زدم بیرون. یکم راه رفتم و با خودم حرف زدم. عادت بچگیم بود. هر وقت ناراحت بودم با خودم حرف میزدم.

برگشتم خونه و تا صبح فکر کردم. به همه چی فکر کردم.

صبح آتلیه رو باز کردم. رفتم و چند تا مجله و روزنامه فرم استخدام برای عکاسی پر کردم. میخواستم پول جمع کنم. نمیدونم چرا اما دیگه پول داشتن عقده شده بود برام. آدمای پول دار رو که میدیدم ناخودآگاه ازشون بدم میومد.

یه هفته ای همینجوری برام سپری شد.

هیچ مجله ای استخدامم نکرد. اخر سر رفتم و به عنوان ور دست تو یه شیرینی فروشی کار پیدا کردم. سخت بود اما یاد گرفتم. از صبح میرفتم تا بعد از ظهر یک درست میکردم. بعد از ظهر ها دیگه یک درست نمیکردیم. فقط میفروختیم. بعد از ظهر ها هم از دم شیرینی فروشی تا آتلیه مسافر سوار میکردم. بعدم که تا شب تو آتلیه کار میکردم.

حسام بهم میگفت داری تو کار غرق میشی. میخوای خودتو با کار کردن سرگرم کنی. میگفت این راهش نیست. باید یه کار دیگه کنی.

سه ماه دیگه هم همینجوری گذشت.

یه روز یکی از هم کارام تو شیرینی پزی اومد و صدام کرد،گفت یه خانومی اومده کارت داره.

رفتم دم در.

سحر بود.

خواستم برگردم.

\_علیک سلام.

سرم رو تکون دادم.

دستش رو گذاشت جلوی دهنش .

\_اوه اوه ریشاشو ببین،داره میشه اندازه موهای من.

باز برگشتم که برم.

\_چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

\_سیم کارتمو عوض کردم.

\_میخواستم بهت دوتا خبر بدم.خوب و خوب تر.اول کدوم؟

\_خوب تر

\_خوب تر اینکه هستی خوب شده.دیگه اخدای درمانشه.

\_خوب؟

\_خوب اینکه یه فستیوال عکاسی قراره برگزار شه تو پاریس چند وقت دیگه.من خیلی از این اون شنیدم،سفر حال آدمو عوض میکنه.باعث میشه بهتر بشه.

\_ولی.ولی من که..

\_لابد میخوای بگی پول نداری؟

سرم رو انداختم پایین.

\_من خودم میخوام برم پاریس.جشنواره ای که بهت گفتم فقط برای عکاسی نیست.برای لباس هم هست.میخوام برم لباسا رو ببینم.وگه دوست داری میت نی همراهم بیای.

\_خیلی ممنون اما من نمیخوام بدهکار بشم.

خندید.

\_بدهکار چیه.به نفر اول تا پنج یه مقدار زیادی پول میدن.اگه بردی پول منم بده.خوبه؟

\_ولی..

\_ولی نداره دیگه.من به بهانه ی خرید لباس یکم بیشتر پول از بابام میگیرم تا پول تو هم جور شه.باشه؟

یواش گفتم باشه.



شاید راست میگفت. شاید یه مسافرت میتونست همه چیزو عوض کنه.

دیدم داره میخنده.

با دلخوری نگاهش کردم.

ریشات خیلی بامزن.

باز خندید.

با این ریشا همیشه بیای فستیوال! مسخرمون میکنن. برو سلمونی. یکمم تمهین کن از در و دیوار عکس بگیر. تا یه ماه دیگه باید آماده شی.

من پاسپورت ندارم.

خب مدارکت رو بده به من تا برم برات جور کنم.

قبول کردم.

من دیگه برم فعلا.

یه ماه گذشت.

تلفنم زنگ خورد.

الو؟

سلام. ساعت یازده امشب پروازه ها. آماده ای؟

سلام. شماره ی منو از کجا آوردی؟

از اون دوست گرفتم. همیشه که برای هر چیزی هی پیام دم آتلیه.

باشه من آمادم.

اوکی. پاسپورتتم حاضره. ساعت ده جلوی آتلیه منتظرم.

رفتم سلمونی و موها و ریشامو زدم. یه دست کت و شلوار نو هم خریدم و یه چمدون جمع و جورم آماده کردم.

ساعت نزدیکای ده بود که سحر رنگ زد.

رفتم و سوار ماشینش شدم.

سلام.

سلام.

آقای عکاس سوژه پیدا کردی برای عکس یا نه؟

نه.

نه؟! یعنی چی؟ خب پس چیو میخوای بفرستی برای فستیوال.

تو هواپیما یا تو پاریس یه عکس میگیرم.

چقدر صبوری تو!

– بینم زبان بلدی؟

– اوهوم.

– اوف خداروشکر.

به فرودگاه که رسیدیم توی کافی شاپ نشستیم تا پروازمون رو اعلام کنن.

حدود نیم ساعت بعد شماره پروازو خوندن و ما هم رفتیم و سوار شدیم.

صندلیامون پیش هم بود. سحر کنار پنجره نشست و من طرف دیگش.

موقع پرواز دیدم سحر چشاشو بسته و تند تند نفس میکشه.

کلی بهش خندیدم.

چشاشو ریز باز کرد.

– من از ارتفاع میترسم. کجاش خنده داره؟

– حرکات.

خودشو جمع و جور کرد. ولی چشاشو باز نکرد. یکم که گذشت باز نفساشو تند شد.

دوربینمو دراوردم و یه عکس ازش گرفتم. بعدا نشونش میدادم و کلی میخندیدم.

ارتفاعمون بیشتر که شد، چشاشو باز کرد و بهم زل زد.

– میشه جامون رو عوض کنیم. من میترسم.

قبول کردم. یه جورایی دلم براش سوخت.

جامون رو عوض کردیم. اون هدفونش رو در آورد و آهنگ گوش کرد منگ از پنجره به آسمون خیره شدم. یکم که گذشت چشام گرم شد.

– خوابیدی؟

صداش رو شنیدم اما به روی خودم نیوردم.

– خانم ایشون خوابن. اگه ممکنه غذاشون رو بدید به من تا بهش بدم.

– باشه. بفرمایید.

– مرسی.

میز جلوی من رو باز کرد و غذا رو گذاشت روش.

– پاشو غذاتو بخور.

چشمامو باز کردم.

دوربینمو گرفته بود دستش.

– من ترسیده بودم ازم عکس گرفتی؟ فرصت طلب.

چیزی نگفتم.

\_منم تلافی کردم. وقتی خواب بودی ازت عکس گرفتم.

لبخند زد.

\_تو همیشه اینقدر کم حرفی؟

\_نه. چطور مگه؟

\_هیچی فکر کردم چون خجالت میکشی حرف نمیزنی.

به بسته ی غذاش اشاره کردم.

\_تو چرا نخوردی؟

\_تنهایی نمیچسبه.

لبخند زد.

\_حالا چی هست.

\_نمیدونم، ولی بوش میگه که همبرگره.

در پیک غذا رو باز کردم.

همبرگر بود.

نگاش کردم.

\_حال کردی؟ دماغ من اشتباه نمیکنه. همونطور که الان درباره ی تو اشتباه نمیکنه.

\_درباره ی من؟!؟

\_اره. بو سیگار میدی. قبل از اینکه سواری کنم سیگار کشیدی.

\_من. من فقط بعضی وقتا...

\_به قیافت نمیخوره سیگاری باشی، پس الکی دروغ نگو. پسر چرا نمیخوای قبول کنی، هستی رفت. خودت گذاشتی بره. حالا هم اگه میخوای خوشبخت باشه انقدر سعی نکن بهش فکر کنی. زندگی تو بکن. از اول شروع کن.

\_از اول؟

\_اره. الان تمرکزت رو بزار برای این فستیوال، میدونی اگه برنده شی چقدر پیشنهاد کاری بهت میشه؟ میتونی زندگی تو بسازی.

\_ام. من میخوامت راستش ازت تشکر کنم. تو توی این مدت خیلی کمکم کردی، تمام سعیمو میکنم تا بتونم جایزه رو ببرم.

خندید و مثل بچه ها دست زد.

\_آفرین پسر مودب.

شروع به خوردن غذا کردم.

بعد از غذا داشتم با گوشیم بازی میکردم.

سحر هدفونش رو دراورد و گرفت سمتم.

\_من خسته شدم. تو گوش میکنی؟

\_نه مرسی.

\_ای بابا. اخه پسر انقد تعارفی! بگیرش.

هدفون رو گرفتم و سحر آهنگ رو پلی کرد.

آهنگش انگلیسی بود و کامل متوجه نشدم ولی خیلی قشنگ بود.

داشتم آهنگ گوش میدادم که هواپیما نشست.

\_پاشو باید پیاده بشیم.

\_مگه رسیدیم؟

\_نخیر. اینجا باید سوار یه هواپیمای دیگه بشیم و یه راس بریم پاریس.

پیاده شدم. یک ساعتی طول کشید تا دوباره سوار شدیم و هواپیما بلند شد.

این دفعه به زور سحر رو نشوندم کنار پنجره.

چشاش رو بسته بود و تند تند حرف میزد.

\_خیلی آدم سنگ دلی هستی. من دارم بهت میگم میترسم. بعد تو لج میکنی؟

\_باید ترست بریزه. منو ببین.

\_میتونم. چشمو باز کنم جیغ میکشم.

\_بیرون رو نبین منو ببین.

چشاشو باز کرد. زل زد بهم.

\_خب؟

دستمو بردم سمت شیشه.

\_حالا یواش یواش سرتو برگردون و بیرونو نگاه کن.

\_نه. نه بابا سکنه میکنم.

\_یا نگاه میکنی یا پا میشم داد میزنم میگم تو از ارتفاع میترسی.

\_این دیونه بازیا چیه؟ چیزیم که نخوردی تو فرودگاه اخه.

\_میشمارم اگه نگاه نکنی. پا میشم.

\_میکنم.

\_یک.

چشاشو بیشتر به هم فشار داد.

\_یک.

چشاشو بیشتر بهم فشار داد.

\_دو.

بهم زبون درازی کردم.

\_سه.

از جام پا شدم. صدام رو بلند کرد. داد زد.

\_اقایون و خا...\_

سحر پیرهنمو کشید.

\_باشه بابا. نگاه میکنم. نگاه میکنم.

خندید.

\_دیوونه ای به خدا.

\_نگاه میکنی یا باز پاشم.

\_نگاه میکنم.

سرش رو برگردوند سمت پنجره.

دستم رو گرفتم سمت پنجره.

\_به پایین نگاه نکن. به آسمون نگاه کن. ابرا رو میبینی؟

\_اوهوم.

\_من همیشه آرزوم بود اگه بچم دختر بشه اسمشو بزارم آسمان. آسمون صاف و بی ریاست. آبی و وسیع و انرژی بخشه.

\_قشنگه.

\_چی قشنگه؟

\_آسمون دیگه.

\_خب دیگه بسه. حالا پایین رو نگاه کن.

\_وای نه. تورو خدا ولم کن. تا همینجاشم قلبم اومد تو دهنم.

خندیدم. مدت ها بود اینجوری نخندیده بودم.

رفتم توفکر قدیما؛

وقتی که شمارمو توی گوشی هستی زدم و هستی رفت. منم یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه. یادمه اونموقع سرم درد میکرد، شبش تا صبح بیدار بودم برا همین تا رفتم خونه خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. شمارش آشنا نبود. جواب ندادم.

باز زنگ زد. جواب دادم.

\_الو؟

\_سلام. آقای فرهنگ؟

خودمو جم و جور کردم.

\_بع..بعل..بعله..بعله..بفرمایید؟

\_حاتمیم. برای مورد عکاسی. دانشگاه. یادتون هست.

\_بله یادمه. خوبین شما؟

\_ممنون. ببخشید مثل اینکه بدموقع زنگ زدم. از صداتون معلومه خواب بودین.

\_نه. نه. خواب نبودم. شما بفرمایین.

\_میخواستم ببینم برنامهتون چیه برای سوژه و عکس و اینا. اخه استاد اعلام کرده که کارامونو تا جلسه ی بعد ببریم. جلسه ی بعد هم میشه پس فردا.

\_ام. برنامه؟

\_اره برنامه. مشکلی پیش اومده؟

\_نه مشکلی نیست. فردا خوبه؟ بهتون زنگ میزنم.

\_باشه. شمارم همینه که باهاش زنگ زدم.

\_باشه.

\_باز ببخشین مزاحم شدم.

\_نه بابا مزاحمین.

\_تا فردا خدافظ.

\_خدافظ.

بعد اینکه تلفن رو قطع کردم. بیهوش شدم تا فرداش.

نزدیکای ظهر بود که باز گوشیم زنگ زد و بیدار شدم.

\_بله؟

\_سلام.

\_آقای فرهنگ ببخشید میخواستم بدونم ساعت چند قراره بیاین. چون چند ساعت دیگه آفتاب میره و کیفیت عکس بد میشه.

\_درسته. ببخشید. شما ده دقیقه دیگه بیاین سمت این آدرس که میفرستم براتون. خیلی منطقه ی قشنگیه. عکسای قشنگی میشه گرفت.

\_باشه. پس لطفا سریع تر.

\_حتما. خدافظ

\_خدافظ.

تلفنو قطع کردم و پریدم سوار موتورم شدم و رفتم. اونموقع ها هنوز پراید نخریده بودم.

ده دقیقه بعد از من هم هستی رسید.

با تاکسی اومده بود. به لباس بلند صورتی که پر بود از خال خال های رنگاوارنگ که روش به مانتوی جلو باز آبی تنش بود با به شلوار و شال مشکی و کتونی صورتی پوشیده بود.

اومد سمت من. من به شلوار جین با به پیرهن سفید پوشیده بودم و تکیه داده بودم به موتور. عینکم زده بودم، مثل هستی.

\_آقای فرهنگ.

نگاهش کردم و لبخند زدم.

\_سلام.

\_سلام.

\_بریم که به عکس نامبروان بندازیم.

خندید.

\_اینجارو میگفتین قشنگه؟

با دست اشاره به محوطه ی پشت دیوار کردم.

\_نخیر اونجا رو میگم.

اونور دیوارا به باغ بود که به شیش قسمت تقسیمش کرده بودند و توی هر قسمت گلای قشنگ و ویژه ای کاشته بودند.

جلوی دیوار هم به اتاق بود که توش به پیرمرد که یونیفرم سرمه ای رنگی پوشیده بود، نشسته بود و به مردمی که توی صف بودن بلیت میفروخت.

هستی رفت سمت صف وایساد .

\_چرا نمیاین؟

\_برا چی بیام؟

\_که بلیت بگیریم.

\_قبل اینکه بیاین گرفتم.

\_اوا. چرا زودتر نگفتین؟

\_یادم رفت.

لبخندی زد و دنبادم راه افتاد.

رفتیم تو.

اول رفتیم بخش گل های رز.

اوموقع نمیدونستم هستی عاشق گل رزه ولی وقتی دیدم داره ذوق مدگ میشه و از خوشحالی و هیجان دستش رو گرفته جلوی دهنش و چشاش برق میزنه فهمیدم.

اونجا همه رنگ های گل رز بود. آبی، قرمز، زرد، سفید، نارنجی، صورتی، هفت رنگ و کلی دیگه.

هستی با دوربینش کلی عکس از گلا انداخت و، وقتی هم که کارش تموم شد، دوتا گلدون گل رز آبی و صورتی خرید.

وقتی مشغول عکس انداختن بود منم بیرون از اون بخش روی زمین نشسته بودم و با گوشیم ور میرفتم.

وقتی اومد بیرون خیلی خوشحال بود.

\_اگه میدونستم خوشتون میاد زودتر میاوردمتون.

\_وای آقای فرهنگ من عاشق گلم مخصوصا گل رز.

\_ام.یه چیزی میگم،ولی لطفا ازم ناراحت نشینا.

\_چی؟

\_میشه فامیلیم رو صدا نکنین؟اخه من اینجوری،یه جوری میشم.

\_وا!چجوری؟

\_نمیدونم.ام یه جورایی معذب میشم.

\_باشه.ولی...

\_اسمم پدرامه.

\_اها.

\_اون گلدون هارو بزارین اینجا.الان شما،یعنی سوژه من،تو بهترین حالتین.

\_الان؟

\_اره.

\_باشه.

گلدون هارو گذاشت کنار.

منم با دوربینم ازش عکس گرفتم.

یکم خودش رو کج کرده بود و حالت خنده داشت.

پسر،اون عکس فوق العاده شد!

انقدر خوشم اومده بود از نوع وایسادنشو حالت خندش که گوشیمو دراوردم .

\_میشه یه عکسم با گوشیم بگیرم؟

\_با گوشی؟چرا؟

\_چون خیلی عکست قشنگ شد.

خندید.

\_مرسی.ولی من از این دخترا نیستم که با این حرفا خر شم ها.

\_نه بابا منظوری نداشتم.اگه نمیخوا...

\_شوخی کردم.بگیر.



با گوشیمم یه عکس تو همون حالت ازش گرفتم.

عالی شد.

وقتی عکسو انداختم رفتم روی چمن های کنارم دراز کشیدم.

چشممام بستم و دستمو گذاشتم زیر سرم.

\_ شما اگه میخوایین برین بقیه جاها هم ببینین، من همینجام.

\_ نه. نمیرم. ولی معمولا پسرا اینجوری مخ تمیزنن.

لبخند زدم.

\_ گفتم که، من نیتم پاک بود بابت اون عکس..

\_ اوکی.

چند لحظه ای صداش نیومد. منم فکر کردم رفته.

\_ چشاتونو باز میکنین.

چشامو باز کردم.

با دوربینش بالا سرم وایساده بود.

تا چشامو باز کردم، سریع ازم عکس گرفت.

بعد عکس رو نگاه کرد.

\_ خب. اینم از سوژه من.

گیج از جام بلند شم و نگاهش کردم.

\_ اینو میخوای بدی به استاد؟

\_ اره. چشمه مگه؟

\_ هیچی. فقط...

\_ بیخیال قشنگه دیگه.

\_ اونو که خودم میدونم.

\_ چیو؟

\_ که قشنگم.

خندید.

\_ نخیر. چمنارو گفتم.

اخم کردم.

خندید و رفت سمت گلدوناش. بلندشون کرد.

\_دیگه داره دیر میشه، من باید برم.

خندیدم.

\_مگه سیندرلایی؟

\_وا! خب بابام کلی غر میزنه سرم اگه دیر برم.

دستمو لای موهام کشیدم.

\_اها، از اون لحاظ.

\_بعله.

رفت سمت خیابون و منتظر تاکسی وایساد.

رفتم سمتش.

\_یه چیزی...؟

برگشت سمتم.

\_چه چیزی؟

\_من موتور دارم، توام که کلی گلدون و دوربین و کیف و اینا داری. هر تاکسیی سوارت نمیکنه. اگه دوست داری... یعنی اگه بخوای میتونم..

\_نه، مرسی.

برگشت و منتظر تاکسی شد.

\_اگه... اگه خواهش کنم چی؟

متعجب نگام کرد.

\_چی؟

\_هیچی. اصلا ولش کن. خدافظ.

رفتم سمت موتور. سوار شدم و روشنش کردم.

خواستم راه بیفتم که دیدم یکی ترکم نشست.

\_این دفعه رو چون خواهش کردیا.

\_من؟ من که یادم نمیاد!

خندیدم.

آدرس خونشون رو بهم داد و منم بردمش. یه خیابون مونده بود که برسیم.

\_آقا پدرام من همینجا پیاده میشم.

\_چرا؟ مگه نگفتی یه خیابون بالاتره؟

\_چرا. ولی اونجا همسایه ها و بابا مامانم میبینن. بعد کلی حرف پشتم درمیارن.

قبول کردم و پیاده شدنم.

وقتی پیاده شد چند قدمی رفت.

صدایش زدم. برگشت سمتم.

میخواستم بگم. میخواستم تشکر کنم که قبول کردی برسومت. تازه از اون مهمتر مرسی که سوژه من شدی. عکسی که ازت گرفتم بهترین عکسی بود که تا حالا گرفتم.

لبخند زد.

منم ممنونم. جای خیلی قشنگی بود. حتما بازم میرم اونجا. دیگه برم. خداافظ.

فقط یه چیزی.

منتظر نگام کرد.

اگه خواستین باز برین اونجا من هستم.

خندید.

همونجوری که داشت میرفت گفت؛

د وقت میگم میخوای مخ بزنی نگو نه دیگه پسر.

لبخند زد.

منتظر شدم تا برسه به خونشون. همونجا بود که از وضع خونشون فهمیدم اوضاع مالیشون مثل خود ماست.

وقتی رسید. منم گازشو گرفتم و رفتم سمت خوابگاه.

پاشو!

چشامو باز کردم.

چه عجب! چقدر خوابت عمیق بود تو پسر!

کش و قوسی به خودم دادم.

رسیدیم؟

اوهوم.

از جاش بلند شد.

بیا بریم خوابالو.

دنبالش راه افتادم.

از فرودگاه که اومدیم بیرون، سحر تاکسی گرفت و رفتیم هتل.

توی سالن پذیرایی هتل نشسته بودم و سحر چون زبانش قوی بود داشت کار اتاق رو انجام میداد.

بعد یه مدت با حالت درهم اومد سمتم.

میگن فستیوال فقط هزینه یه اتاق رو میده. حالا مهم نیست چند تخته ولی فقط یه اتاق.

\_خب خوبه که! تو اتاقو بگیر و برو بخواب. منم که تو هواپیما خوابیدم. یه کاریش میکنم تا صبح.

\_چی چپو یه کاریش میکنم؟ امروزو اینطوری تموم میکنی، فردا رو چی؟

\_حالا تا فردا.

پوفی کشید و همونطوری که داشت میرفت گفت:

\_دو تخته میگیرم.

رفت و وقتی برگشت کارت اتاق رو گذاشت رومیز.

\_طبقه سه، اتاق پونصد و شیش. صبحونه هم ساعت هشت صبحه.

ناهار و شام هم هتل نمیده بهمون. باید خودمون بخوریم.

سرم رو تکون دادم و لم دادم روی مبل.

\_خب؟

\_اگه کاری نداری من برم. میخوام دوش بگیرم و لباس عوض کنم.

دور و برم رو نگاه کردم.

\_نه کار ندارم. فقط دستشویی اینجا کجاست.

با دستش نشونم داد.

کوله پشتیم رو باز کردم و هدفون و چندتا وسیله و یکم پول برداشتم و بعد دوباره بستمش و دادم سحر.

\_اینارم لطفا ببر بالا. من میرم بیرون یه گشتی بزنم.

کوله ام رو گرفت و رفت.

حدود یک ساعتی تو خیابونای اطراف هتل گشت زدم و کلی پاساژ دیدم.

آخراش خسته شدم و برگشتم هتل.

شماره ی سحر رو گرفتم. جواب نداد. چند بار گرفتم تا بالاخره جواب داد.

\_بله؟

\_سلام.

\_سلام. آخ ببخشید. میخوای بیای بالا؟

\_نه کاری ندارم. میخواستم ببینم کی میخوای بری بیرون؟

\_نیم ساعت دیگه.

\_باشه. پس فعلا.

\_فعلا.

نیم ساعت باقی مونده رو تو همون هتل نشستم و با گوشی بازی کردم و خدا میدونه چقدر به خودم فحش دادم که چرا به این سفر لعنتی اومدم.

اینجایی؟ ببخشید واقعا دیر کردم.

لباسش رو عوض کرده بود. یه مانتوی مشکی یه دست با پولک های نقره ای و شلوار جین پوشیده بود.

نه مهم نیست.

بریم؟

کجا؟

غذا بخوریم.

بریم.

توی طول مسیر زیاد حرف نزدیم. یه جایی از مسیر هم تلفن سحر زنگ خورد. اونم از من جلوتر میرفت تا بتونه راحت حرف بزنه. منم یواش راه رفتم.

تلفنش که قطع شد دوباره یه مدت کنار هم راه رفتیم.

اینجاست.

یه رستوران قشنگ که خیلی نزدیک برج ایفل بود و با ریسه چراغونی شده بود.

رستوران جوری بود که میزهاش توی پیاده رو قرار داشت و شب ها نور ریسه ها منظره رو قشنگ میکرد.

میزها گرد بودند و روی هرکدوم گلدون های فیروزه ای رنگی که توش یه شاخه رز بود قرار داشت.

رفتیم سمت یکی از میزا و نشستیم.

سحر موبایلش رو از کیفش دراورد و گذاشت رو میز.

نگام کرد و لبخند زد.

خب! چی میخوری؟

شونه هامو انداختم بالا.

نمیدونم. تاحالا پاریس نیومدم. هرچی خودت میخوری.

ابروهاش رو بالا انداخت و گارسون رو صدا کرد.

به تابلوی رستوران نگاه کردم.

لامی جینس، اسم عجیبی داشت. اسم رستوران به شکل لاتین وسط تابلوی چوبی قرار داشت. ساده، اما زیبا.

سحر با گارسون صحبت کرد و سفارش داد.

وقتی گارسون رفت مشتاق نگاهش کردم.

چی سفارش دادی؟

پیتزا.

چشامو گرد کردم و بلند گفتم:

پیتزا؟

بعد اینکه متوجه نگاه مردم شدم، آرام تر ادامه دادم:

\_مگه اومدیم ایتالیا؟

با دستش جلوی دهنش رو گرفت خندید.

\_نه، ولی خب نمیتونم گوشت و استیک و اینا سفارش بدم. میدونی که اینجا ذبحشون با ما فرق داره.

سرم رو خاروندم.

\_اره. ولی.. ولی مگه تو پیتزا کالباس و سوسیس نیست؟

گوشیش رو از روی میز برداشت و مشغول کار باهاش شد.

\_سبزیجات سفارش دادم.

از روی صندلی بلند شدم.

\_چی سفارش دادی؟ خب اینو تو باغچه ی خونه ی ما هم میشد پیدا کرد و خورد که. ای بابا.

نگاه معناداری بهم کردم.

\_باشین.

دوباره مشغول کار با گوشه شد و تو همون حالت گفت:

\_خوشمزس. قول میدم.

چیزی نگفتم و مشغول تماشای ایفل شدم.

\_میتونم یه چیزی بهت بگم؟

به چشمش زل زدم، خمار و خسته بودند.

\_درمورده؟

به صندلی چوبی پشتش تکیه داد و به جلو خیره شد. تو همون حالت نفس عمیقی کشید.

\_خودم.

صداش لرزید. انگار بغضش رو خفه کرده بود و نمیخواست اشکش جاری بشه.

پلک هام رو به نشونه ی قبول کردن آرام روی هم گذاشتم، تو اون لحظه تنها کاری بود که میتونستم براش انجام بدم.

از صندلی جدا شد و دستاش رو روی میز گذاشت و چونه اش هم روی اونا تکیه داد. هنوز نگاهش به جلو بود.

\_منم یه روزی عاشق بودم.

چیزی نگفتم، فقط دست به سینه تکیه دادم و گذاشتم حرفش رو بزنه.

\_همه چیز خوب پیش میرفت قرار بود نامزد کنیم. اسمش نیما بود. اون اواخر زیاد بهم زنگ نمیزد، دیگه پیشم نمیومد. مدام دعوا مون میشد سر هر چیز پوچ و بیخودی، هر دفعه به جای اینکه بشینه تا با هم صحبت کنیم داد میزد. یه دفعه از دفعه های قبل جدی تر بحثمون شد.

زیپ کیفشو باز کرد و یه پاکت سیگار دراورد.

\_میدونم سیگاری نیستی. منم نیستم. فقط بعضی وقتا.

سیگارش رو با فندک بنفش رنگش که شبیه تاس بود روشن کرد.

\_هیچوقت یادم نمیره، زد تو گوشم. همونجا اشکام با خودش اون چشم بند کوفتی عاشقی رو هم برد. دیگه رابطمون تموم شد. یه مدت دپرس بودم. بعد به خودم گفتم: من که اذیتش نکردم، چیزی بهش نگفتم، دقت که کردم دیدم یهو رفتارش عوض شده. یه روز تعقیبش کردم. دیدم با یه دختره رفت کافی شاپ و کلی دل داد و قلوه گرفت. همونجا همه چیو فهمیدم.

سرفه ای کردم، به خودش اومد و سیگارش رو خاموش کرد.

\_خانوادت و دوستانت چیکار کردن؟ مادرت ازت نپرسید چی شده؟

با کفشش لاشه ی سیگار رو له کرد.

\_مادرا که چیزی نمپرسن، همه چیزو خودشون میدونن.

سرم و خاروندم، داشتم دنبال کلمه ای میگشتم تا در جوابش بگم.

فرصت فکر کردن بهم نداد.

انگشت اشارش رو گرفت سمتم.

\_تو فرق داری. مردها سریع عاشق میشن و به همون سرعت هم ترکت میکنن. ولی تو اینجوری نبود. این چند وقته خیلی دقت کردم. تو با اینکه میدونی دیگه هستیو نمیبینی اما هنوز دلت پیششه. تو چشمای عجیبی داری. یه برق خاصی دارن. حتی اگه چشمامو ببندم میتونم چشماتو ببینم.

دستش رو گذاشت روی کیف دوربینم و آرام هلش داد طرفم.

\_تا میتونی از هر چیزی که ازش خوشت اومد و دوستش داشتی عکس بگیر وگرنه حسرتش تا مدت ها اذیتت میکنه.

یه پیشخدمت زن با دو تا پیتزا که تو دستاش بود اومد.

یونیفرم قهوه ایش با دکور رستوران همخونی داشت. جوون بود ولی موهای بلوندی که پشت سرش جمع کرده بود پیرتر نشون میداد. شاید محیط کارش اینجوری میطلبیده.

چند کلمه ای فرانسوی با سحر صحبت کرد و بعد لبخند زد و رفت.

یکم تعجب کردم. آستینای لباسم رو دادم بالا.

\_مگه تو فرانسوی بلدی؟

یه تیکه پیتزا جدا کرد و گاز زد. همونجوری که داشت میجوید با دست چپش جلوی دهنش رو گرفت.

\_کم و بیش.

چند تا گاز سریع زد. لپه‌هاش باد کرده بود و توی دهنش پر پیتزا بود. انقدر داغ بود که داشت زبونشو میسوزوند. با دست به نوشابه اشاره کرد. یه لیوان برایش ریختم و دادم دستش.

کل لیوان رو به جا خورد. نفس عمیقی کشید.

خندم گرفت. صورتش سرخ شده بود. سرشو انداخت پایین، فهمیدم داره خجالت میکشه، خودمو جمع و جور کردم.

سرش رو آورد بالا.

\_من وقتایی که عصبی میشم خیلی غذا میخورم، حالا ایندفعه مصادف شد با پیتزا.  
 یه برش دیگه از پیتزاش برداشت.  
 \_عاشق پیتزام.  
 همونجوری که داشت پیتزا میخورد به غذای من اشاره کرد.  
 \_بخور دیگه. یخ کنه مثل لاستیک میشه.  
 \_میل ندارم.  
 یه تیکه ی دیگه خورد.  
 به چشمش زل زد.  
 یکم هول شدم. با پام روی زمین ضرب گرفتم.  
 سس رو از روی میز برداشت و روی پیتزا ریخت.  
 \_میدونی الان هستی کجاست؟ میدونی حالش چگونه؟ نه. میدونی دیگه. روت همیشه بپرسی. روت همیشه از من بپرسی. نمیخوایم  
 به خودش زنگ بزنی. زنگ بزنی چی بگی. میدونی دربارت چی فکر میکنه.  
 چندتا گاز با حرص به پیتزاش زد و نجویده قورت داد.  
 \_خب کاری نداره الان خودم بهت میگم. چند روز پیشا سینا زنگ زد به مامانم. با کلی فوضولی و پاچه خواری تونستم بفهمم  
 قضیه چیه. هستی آخرای درمانشه و هفته ی دیگه مرخص میشه. اما خبر مهمه این نی....  
 صندلیم رو دادم عقب.  
 \_من میل ندارم. توی خیابون راه میرم تا غذات رو هموم کنی.  
 چندتا دستمال برداشت و دهن و وستش رو پاک کرد.  
 \_منم سیر شدم. بریم.  
 \_بخشید. فکر کنم بدترین غذای زندگیت رو خوردی؟  
 \_نه. خوشمزه ترین پیتزایی بود که تا حالا خوردم.  
 به چشمش زل زد.  
 \_بگم ادامشو.  
 چیزی نگفتم.  
 \_خبر مهمه این نیست. خبر مهمه اینکه سینا تو آلمان خونه گرفته. میخواد با استی نامزد کنه. مثل اینکه جواب هستیم  
 مثبت. برای همینم زنگ زده بود مامانم که پاشن برن آلمان برای مراسم نامزدی و اینا. مثل اینکه پدر مادر هستیم میبرن با  
 خودشون. این طور که من فهمیدم میخوان همونجا زندگی کنن.  
 سر جام وایسادم. سرم و انداخت پایین و زیر لب به زندگیم و روزگار هرچی فحش بلد بودم دادم. انقدر عصبی بودم که کل  
 بدنم منقبض شده بود.  
 سحر برگشت طرفم.



خم شد و سرشو آورد جلوی صورتم.

\_ هستی دیگه مال سینا شده. اون بابای پول دوستی که من از بابای هستی سراغ دارم، عمرا نه بگه.

سرم و بلند کردم.

\_ درباره ی من چی فکر میکنه؟

سحر هم رو به رو وایساد.

یکم ازم دور شد .

\_ همه ی اتفاقاتی که افتاده رو سینا بهش گفته. این طور که من شنیدم هستی هیچ جوابی نداده. فقط یکی دو روز ساکت بوده و حرف نمیزده .

داد زدم.

\_ از کجا معلوم راست گفته باشه ؟

جمعیت اطرافمون برگشتن سمتون و با بهت نگاهمون کردن.

\_ راست میگه. اون از بچی همین عادتو داشت. هیچوقت دروغ به مامان نمیگفت چون میدونست اون راحت رازشو به کسی نمیگه.

چند قطره اشک صورتم رو خیس کرد.

سحر یکی از دستمالایی که از روی میز برداشته بود و استفاده نکرده بود رو گرفت سمتم.

\_ شاید با خودت بگی چرا تو این مدت که هستی رفته، من همش بهت سر میزدم یا چرا برداشتم آوردمت تو دیار قربت برای اینکه کمکت کنم. یا اینکه چرا دارم زندگیمو برات میگم. یکی از دلایلیش اینه که الان بهت گفتم هردومون یه جوری عشقمون رو از دست دادیم و من کاملا درکت میکنم.

دستش رو گرفت سمت ایفل.

\_ درست مثل همین آهن پاره. هر روز و هر شب عده ی زیادی از هر جایی که فکرشو بکنی میان کنارش وایمیستن و عکس میندازن. از هم خواستگاری میکنن. قدم میزنن و کلی کار دیگه انجام میدن، ولی آخرش چی. آخرش بازم تنهاست. بدون توجه به هیاهوی دور و برش به جهتی که دستش نشون میداد خیره شدم.

اطراف برج پر بود از آدم ها و بچه ها. شاد و غمگین یا حتی بدون احساس.

دستش رو انداخت اما چشماش هنوز به ایفل خیره بود.

بی واهمه پرسیدم:

\_ دلیل دیگت چیه؟

نگاهم نکرد. فقط یواش و زیر لب جواب داد.

\_ چون عاشقت شدم.

گیج و عصبی نگاهش کردم.

بدون اینکه نگاهم کنه بلیت هواپیما رو گذاشت توی جیب پیرهنم و رفت. تو همون حالت گفت:

\_من بعد مدت ها دوباره عاشق شدم. اما اینار حس میکنم عشق اولم در برابر این مثل قطرس جلوی دریا. فردا پرواز داری. اتاق هتلم برات خالیه. کاراش رو انجام دادم. من یه جای دیگه میگیرم.

اگه یه روزی تو هم حس کردی عاشقمی فقط کافیه بهم پیام بدی. تو زن نیستی. برا همین نمیدونی چقدر باید غرور خودتو پایمال کنی و عاشق کسی باشی که زودتر از اون بهش ابراز علاقه کنی. اگه دوستم داشتی فقط بهم پیامک بزن. حتی شده خالی.

\_تو.. تو توی این شر..

\_من نگفتم الان که حالت بده جواب بدی. قصد سو استفاده هم از حالت نداشتم. اگه دوست داشتی میتونیم با هم یه خونه همینجا بگیریم و دور از تمام مشکلات زندگی کنیم. منم دیگه با سینا کاری ندارم. قول میدم.

حرفاش که تموم شد رفت.

رفتنش رو تماشا کردم و هیچی نگفتم.

نمیدونستم که منم دوستش داشتم یا نه. قطعاً کارای خوبی که در حقم کرده بود رو فراموش نمیکردم. ولی اگه حسی بهش داشتم میشد اسمشو عشق گذاشت؟

بعد از رفتن سحر منم یه راس رفتم هتل و روی تخت دراز کشیدم.

تا صبح فکر حرفایی که بهم زده بود ذهنمو درگیر خودش کرده بود. نزدیکای صبح دیگه از شدت بیخوابی بیهوش شدم.

چند ساعت بعد با زنگ ساعت بلند شدم و اتاق رو تحویل دادم و یه تاکسی به سمت فرودگاه گرفتم.

بعد یه مدت سوار هواپیما شدم. سحر جاش کنار من بود. ولی نیومده بود.

هنوز از اتفاقات دیشب گیج بودم.

کل مسیر به اتفاقاتی که برای هستی افتاده بود فکر میکردم.

یعنی هنوز منو دوست داره؟ اه معلومه که نه اگه داشت که با سینا نامزد نمیکرد.

سحر بیشتر از هستی فضای ذهنمو درگیر کرده بود. حرفاش مثل یه چرخ و فلک مدام دور سرم میچرخید.

با شنیدن صدای مهماندار از افکارم بیرون اومدم و از هواپیما خارج شدم و دنبال بقیه برای تعویض هواپیما رفتم.

توی هواپیمای دوم خوابیدم، درواقع از خستگی مردم.

نزدیکای فرودگاه بودیم که خودم از خواب بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم و وقتی فرود اومد پیاده شدم.

دم فرودگاه یه تاکسی گرفتم و دربست تا خود آتلیه رفتم.

دم آتلیه زنگ زدم حسام درو باز کرد.

دستاشو باز کرد و کف زد.

\_به چطوری بلا؟ اول شدی دیگه ایشالا؟

کنار زدمش و رفتم تو.

\_نه بابا اصلا مسابقه کنسل شد.

\_ای بابا.

درو پشت سرش بست.

\_بابات وقتی نبودی اومده تهران.دیشب اومد.الان رفته بیرون شهر و بینه.

\_کجا خوابید؟

\_همینجا.

چیزی نگفتم.رفتم سمت کمد.پتو و بالش رو برداشتم و پهن کردم و دراز کشیدم.

\_اومد چی بگم؟

\_هیچی.بیدارم کن.

هرکاری کردم خوابم نبرد.با زنگ گوشی حسام از جام بلند شدم.

\_کیه؟

\_بابات

بلند شدم و سریع جام رو جمع کردم.

بابام که اومد تو تا منو دید اخمی کرد و سلام کرد.

جواب دادم.

\_یه چیزی بپوش بریم بیرون کارت دارم.

کت مشکی رنگم رو برداشتم و دنبالش زدم بیرون.

کت و شلوار رو پوشیدم پیرهن سفید و کت وشلوار سرمه ای خوب با هم ست شده بودند.یه جفت کفش ورنی نو هم همیشه کنار میزاشتم برای رفتن به همچین جاهایی.پوشیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم.خوب بود و به تنم نشسته بود.

زنگ زدم آژانس و تا دم در دفتر رفتم.

داخل که شدم از چند نفر سوال کردم و دفتر مدیر رو پیدا کردم.

با منشی صحبت کردم و اونم دفترش رو چک کرد و بعد با مدیر هماهنگ کرد و منو فرستاد تو.

بعد کلی صحبت با مدیر و نشون دادن رزومه کاریم بالاخره استخدام شدم.

خوشحال برگشتم خونه .یه چند روزی درگیر کار برای شرکت بودم و مدام میرفتم به جاهایی که سخرانی های مهم دانشگاهی،سیاسی ،مذهبی و کلی چیز دیگه بود و براشون عکس میگرفتم.

پول خوبی هم بهم میدادن.برای هر چندتا عکسی که میدادم پول به حسابم میریختن.

غرق کار شده بودم.شاید بیشتر از یکسال.دیگه زیاد اون احساس شرمندگی سابق رو نداشتم،به گذشته فکر نمیکردم ،بهتر بگم اصلا فکر نمیکردم.اما بازم بعضی وقتا فکر هستی وجودم رو میگرفت.الان کجاست؟ حالش خوبه؟خوشحاله؟

بعد از فکر به هستی هم یاد سینا میوفتادم کلی فحش نثارش میکردم.بعضی وقتا هم یاد آخرین حرفایی که سحر بهم زده بود.بعد از اون جریان نه دیگه بهم زنگ زد،نه دیگه سراغم اومد.فکر کنم هنوزم منتظره که من بهش جواب بدم.همیشه به اینکه جوابشو بدم یا نه شک داشتم و هیچ وقت درست بهش فکر نکردم و هر بار خودمو میپچوندم.

یه روز صبح از فرودگاه برمینگشتم.روز قبلش برای عکاسی از سمینار هوای پاک رفته بودم ترکیه.

توی تاکسی داشتم چرت میزدم که تلفن زنگ خورد.

شماره رو نشناختم.

\_الو؟

\_س..سلام.

سحر بود. بعد اون اتفاقا شمارشو پاک کرده بودم، مثل شماره هستی. که یادش نیوفتم.

یه حسی نمیداشت درست حرف بزنم. یواش جواب دادم.

\_سلام.

\_سحرم. یادت هست.

\_اوهوم.

\_زنگ زدم بهت درباره ی هستی خبر بدم. الان که دارم باهات حرف میزنم تو فرودگاه مونیخ منتظر نوبت پروازم برسه. از عروسی هستی و سینا برمیگردم.

نمیخواستم گوش بدم. تازه داشتم سعی میکردم فراموش کنم.

\_کاری نداری؟ میخوام قطع کنم.

انگار حرفم رو نشنید یا توجهی نکرد.

\_هستی موهاشو کوتاه کرده بود. معنی اینو افراد کمی میفهمن.

تغییرات مردها از درونشون شروع میشه و تغییرات زنها از بیرونشون. هستی میخواد تغییر کنه، اون داره فراموشت میکنه.

کی باور میکنه تو تو خونت نشستی و داری خبر ازدواج نامزدت رو میشنوی.

\_خدافظ.

\_میشه قطع نکنی؟ صدات مثل کدئین میمونه. بهم آرامش میده.

\_من که زیاد حرف نزدم.

\_نفتست. برای یه معتاد خمار، استامینوفن هم کفایت میکنه.

چیزی نگفتم. اونم چیزی نگفت. یکم بعد خواستم قطع کنم اما انگار فکرمو خوند.

\_فکر کردی؟

\_راجبه؟

\_راجب من. ازدواج.

\_نه. راستش اره. نمیدونم چی بگم. ببین تو دختر خوبی هستی ولی شرایط من الان افتضاحه.

\_حالت برای چی افتضاحه دقیقا؟ برای هستی؟ مگه خوشبختیشو نمیخواستی. خب بفرما با سر رفت تو دل خوشبختی. دیگه چی

میخوای؟ نزدیک دوساله داری خودتو اذیت میکنی. نمیخوای تمومش کنی، یکم به خودت فکر کن.

نفس عمیقی کشیدم و قلنج انگستانم رو شکستم.

...ببین تو درست میگی اما خودتو بزار جای م...

...یه کلمه میگم. لطفا جوابمو بده. بعدش دیگه هیچی نمیگم.

...چی؟

...منو دوست داری؟ اگه بگی نه واقعا حتی دیگه نمیبینمت.

...بابا بیخیال الان که وق...

...جواب بده. اره یا نه؟

...اخه الان من چی بگم به تو دختر؟

...بگو دوستم داری یا نه.

...تو دختر خوبی هستی. من هیچ وقت مهربونی هات رو موقعی که تنها بودم و ناراحت بودم، یادم نمی...

...پدرام دوستم نداری؟ بخدا اگه بگی دیگه چیزی نمیگم.

...اه. جهنم بابا. چرا دارم.

...صدای بغض سحر که شکسته شد و داشت گریه میکرد رو شنیدم.

...با لحن مسخره ای اداشو درآوردم.

...بخدا اگه بگی دوستم نداری چیزی نمیگم. خب دختر من که نگفتم. چرا گریه اخه؟

...فین فینش راه افتاده بود. یه جمله گفت.

...خیلی خوشحالم.

...پس گریه چی میگه این وسط؟

...اشک شوقه.

...میخوای قطع کنم آروم شدی، یه جا قرار بزاریم همو ببینیم؟

...از لا به لای صدای فین فینش جوابش رو شنیدم.

...اوهوم.

...تلفن رو قطع کردم.

...اقا. رسیدیم.

...پسر جوان و خوش لباسی راننده بود. بوی عطرش اتاق ماشین رو پر کرده بود. عطر تلخ.

...زیر لب تشکر کردم و پیاده شدم.

...وقتی سوار شدم حساب کرده بودم.

...رفتم سمت آتلیه، کلید داشتم. چند ماهی بود که حتما با خودم کلید میبردم. چون آقا حسام ما عاشق شده بود. تقریباً هر روز با دختره بیرون بود. اگه کلید یادم میرفت باید صبر میکردم تا آقا بعد اینکه قرارش با عشقش تموم شد بیاد درو باز کنه.

...اسم دختره هلیا بود. چند باری که اومده بود دم آتلیه دیده بودمش، تقریباً هم سن حسام بود و بهش میومد.

حسام با اینکه پی عشق عاشقی بود ولی کارای آتلیه رو لنگ نمیزاشت. دمش گرم. میدونست اوضاع من خوب نیست، نمیزاشت تو فشار قرار بگیرم.

کلید رو انداختم و درو باز کردم.

صدای سرفه او مد. صدای حسام بود. سرفه هاشو میشناختم.

منظورش این بود نیا تو. یکم معطل کردم تا خودش او مد دم در.

اخم کردم.

چه گندی زدی باز؟

علیک سلام. بخدا هیچی.

پس چرا نذاشتی پیام تو.

بابا هلیا تو بود. بیا الان بریم تو.

او هو. چه غلطاً. حسام دست از پا خطا کنی به قرا...

چرت نگو بابا. او مده بود بریم بیرون. کلید خونه رو گم کردم. او مد بالا تا پیداش کنم.

با دست آرام زدم تو سرش.

خاک تو سرت. شد تو یه روز گند نزن؟

ای بابا....

گوش ندادم چی میگه. رفتم تو.

هلیا روی صندلی پشت کامپیوتر نشسته بود و کلافه دستش رو گذاشته بود زیر چوئش. مقنعه ی سرمه ایش هم روی دستش رو پوشونده بود. وقتی منو دید هول شد و سریع از جاش بلند شد.

س. سلام

لبخند زدم.

سلام. باز این حسام با کاراش اذیت کرده.

مقنعه رو صاف کرد.

نه. چیزی نش..

حسام رو صدا زدم.

بیا این عروس خانومو ببر بیرون یه هوا به سرش بخوره. یه گلی، عطری چیزیم براش بخر از دلش دربیار. فکر کنم اگه نمیومدم تا صبح یه لنگه پا نگهش میداشتی.

کلیدمو چیکار کنم؟

بیخیال. من میگم. اگه پیدا شد که هیچی اگه نشد قفلارو عوض میکنم بعدا پولشو ازت میگیرم.

باشه بابا خسیس خان.

خندیدم.

\_تا تو باشی دیگه سر به هوا بازی درنیاری.

حسام با چشمش به هلیا اشاره کرد.

\_عاشقیه و هزار دردسر.

گونه ی هلیا سرخ شد و سرش رو پایین انداخت.

همونطوری که می خندیدم لباس حسامو کشیدم.

\_بیا برو بیرون دیگه.

حسام لباسشو به زور از دستم بیرو کشید.

\_بابا صد دفعه گفتم لباسای منو نکش. این مارکه کلی پولشه.

\_اره تو که راست میگی.

با ابروهاش به هلیا اشاره کرد.

\_اقا اصلا من دروغگو. اینو که من نخردیم.

\_اوه اوه پس اصل اصله.

هلیا مقنعتش رو مرتب کرد.

\_حالا دیگه اونقدرام خوب نیست. همینطوری یادگاری گرفتم.

\_خب دیگه بسه. برید دیر شد.

حسام با ارنج زد تو پهلو.

\_کلک نکنه کاری میخوای ب...

با حالت تماما دستوری گفتم:

\_حسام! برو.

با مسخرگی گفت:

\_چشم.

بعد از اینکه رفتند، مشغول تمیز کردن گندکاریای حسام بودم. اتلیه رو کرده بود آشغال دونی، اینجوری حتی مگس همیومد که ازش عکس بندازیم و این یعنی بی پول شدن و بی پول شدن هم یعنی شروع همه ی بدبختی های عالم.

کلید رو پشت گلدون شمعدونی که روی چارپایه بود پیدا کردم.

دقیقا بالای چارپایه یه آویز به شکل در بود که کلید و سویچ هارو بهش آویزون میکردیم. احتمالاً درست و حسابی و مثل آدم کلیدو آویزون نکرده و کلید افتاده پشت گلدون.

کلید رو بر داشتم و آویزون کردم. بعدم رفتم و روی صندلی پشت میز کامپیوتر لم دادم. آتلیه مته طویله شده بود. جونم درومد تا تونستم تمیزش کنم.

زیر لب کلی فحش به حسام دادم.

پسره ی گاو نفهم. الان رفته بیرون داره با عشقش قدم میزنه بعد من باید گندکاریاشو جمع کنم.

تلفنم زنگ خورد. فکر کردم حسامه.

زیر لب گفتم:

چه حلال زاده

بدون توجه به شماره جواب دادم.

چی شده باز؟

هیچی. فکر کنم بد موقع زنگ زدم.

سحر بود. ای حسام خدا بگم چیکارت نکنه.

نه بابا. سلام. فکر کردم حسامه.

اهان. سلام.

حالا چیکار داشتی؟

زنگ زدم بگم دارم میام ایران.

ایران؟ برای چی؟

برای تو.

آب دهنمو قورت دادم.

برا من؟

اوهوم. دارم میام ایران، کارای اقامت تو پاریسو درست کنم. بعدم پاشیم بریم دیگه با هم.

من اخه مامان بابامو چیکار کنم.

تبعید که نمیشیم. هر وقت خواستیم میام ایران بهشون سر میزنیم یا اصلا میگیم اونا بیان.

اوهو.

دیگه چیه؟

هیچی ساعت چند میرسی پیام دنبالت.

نمیخواد. آژانس هست.

نه. میخوام خودم پیام.

تازه میخوایم راه بیفتیم. وقتی خواستیم هواپیما عوض کنیم بهت زنگ میزنم.

اوکی.

پس من دیگه قطع میکنم.



\_باشه فعلا.

\_فعلا.

تلفن رو قطع کردم.

باز گوشیم زنگ زد. ایندفعه مطمئن بودم که حسامه.

\_الو.

\_بیا درو باز کن.

پوفی کردم و تلفنم قطع کردم.

رفتم سمت در و باز کردم.

\_علیک سلام مشتی.

\_پدرام اصلا حوصله ندارم، سرم داره میترکه، قرصی چیزی داریم بخورم؟

\_چته تو؟ داشتی میرفتی که خوب شارژ بودی.

\_هیچی. قرص داری یا نه؟

\_اره دارم.

رفتم سمت یخچال یه ورق استامینوفن و سرماخوردگی و بتادین و چسب زخم و از این جور چیزا همیشه توش داشتیم.

استامینوفن رو برداشتم و دادم بهش.

عصبی نگاهم کرد.

\_همین؟

\_اره دیگه. قرصه.

\_خالی که نمیره پایین.

غرغر کردم و رفتم یه لیوان آب براش آوردم.

\_نوکرت که نیستم.

قرص رو خورد و روی زمین دراز کشید.

یه ربعی تو سکوت گذشت.

صبرم تموم شد.

\_نمیگی چه مرگت شده؟

دستشو گذاشت زیر سرش و نفس عمیقی کشید.

\_هیچی مشکل سر هیلداست.

\_شوخی میکنی؟ زرنگ خان اینو که اول کار فهمیدم. باقیش؟

باقی نداره. خونوادش راضی نیستن با من ازدواج کنه.

چرا؟

میگن ما رسم داریم به غیر فامیل زن نمیدیم.

خب مگه قبلا اینو بهت نگفته؟

نه. تازه امشب گفتم.

چیز به این مهمی رو چرا انقدر دیر بهت گفته؟

میگفت میترسه از دستم بده.

بابا بسه دیگه خسته شدم از این شعارا. همشون میگن نمیخوایم ازت جداشیم، تا تهش میمونیم، ولی کو؟ کجاس اونیکه الان باید پیشم باشه. تو مونیخ نشسته کنار یکی دیگه. باورت میشه حتی یه یار زنگ نزد بهم. هیچی.

مگه تو زنگ زدی؟ اون دختره تو باید زنگ بزنی؟

رفتم و یه لیوان آب خوردم.

د آخه تو دیگه چرا این حرفو میزنی؟ من قول داده بودم به اون کسی که الان شوهر لعنتیشه، قول دادم در عوض اینکه برتاش منم دیگه باهاش کاری نداشته باشم. هستی که قول نداده بود.

به نظرت مقصر نیستی؟

چرا بابا. هر چی میگم واسه اینه که دلم میسوزه. پس فردا یکی نیاد اونی که دوشش داری بیره چون پولدار تر از توعه.

هلیا دختر خوبیه.

میدونم.

درستش میکنم.

اینم میدونم.

پس مشکل چیه؟

نمیزارن درست شه. اخرش یا باید فرار کنین یا کارتتون به خیابون و خودکشی و اینا میفته. من نمیخوام اینجوری بشی پسر.

پوزخندی زد.

مگه الان وضعیت تو بده؟

منظورت چیه؟

منظورم سحره.

درباره ی چیزی که نمیدونی حرف نزن.

مگه غیر از اینه که هستیو فراموش کردی؟

چجوری فراموشش کنم وقتی حتی اسم خودم منو یاد اون میندازه. من فراموشش نکردم. اون منو کنار گذاشت.

\_توقع داشتی چیکار کنه؟ چشم باز کرده دیده نیستی اصلا جات یکی دیگه همش دور و برشه. تو اون روزا پیشش نیستی که بهش حتی دلداری بدی. باید چیکار میکرد.

رفتم سمتش. از شدت عصبانیت سرخ شده بودم. یقشو گرفتم.

\_میتونستم و نکردم؟

یقشو ول کردم. تند تند نفس میکشیدم. گرم شده بود.

یقشو صاف کرد.

\_بخشید. نمیخواستم عصبانیت کنم.

تشکم رو پهن کردم و دراز کشیدم.

\_منم قصدم خیر بود. هر چی میگم برا خودته پسر.

\_میدونم. به نظرم بخوابیم تا فردا یه راهی پیدا میکنم حتما.

\_حسام بعضی وقتا عجیب دم هوای بچگی رو میکنه اصلا اون خواب بدون مشغله که تو بچگی داشتیم فوق العاده بود.

نفس عمیقی کشید.

\_اوهوم.

\_خاطره ها خیلی عجیب، بعضی وقتا به روزایی که گریه میکردم فکر میکنم و خندم میگیره. بعضی وقتا برعکس.

\_حاجی شاعر شدی؟

خندیدم.

\_نه اینو تو یه کتاب خوندم.

\_بابا کتاب خون، بزار یکم به بدبختیام فکر کنم شاید یه راهی پیدا کردم.

\_بچرخ تا پیدا کنی.

با دستاشو یقشو گرفت و ادای منو دراورد.

\_این بار دوستمه که بهت میگم، اقا من رو لباسم، نگیرشون اینطوری.

نزدیکای صبح بود که تلفنم زنگ خورد.

غرغرنان و با چشم بسته دنبالش گشتم.

بعد اینکه دستم کلی به در و دیوار و میز خورد پیداش کردم.

با صدایی که نارضایتی و خواب آلودگی توش موج میزد گفتم.

\_بله؟

صدای ظریف و زنانه ای با آرامش و یواش جواب داد.

\_شرمنده بیدارت کردم. گفتم زنگ نرما، بخدا..

خودمو جمع و جور کردم و نشستم، عینکمو به چشمم زدم و پریدم وسط حرفش.

\_نه بابا. دشمنت شرمنده. خودم گفتم زنگ بزنی. کجایی؟ الان رسیدی؟

\_او هووم. تو فرودگاه نشستم. بابا نمیخواه بیای من خودم میام.

\_چشمامو مالوندم و خمیازه ای کشیدم.

\_باشه.

\_چی؟ خودم پیام.

\_با دست زدم توی پیشونیم. و زیر لب به خودم فحش دادم.

\_نه نه. وایسا الان راه میوفتم.

\_باشه. فعلا.

\_خدافظ.

\_از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد. سر راه چند باری پای حسامو له کردم. دفعه ی آخر انقدر دردش گرفت که نیم خیز شد.

\_هوی چته نصف شبی اه؟

\_با دست شروع به مالیدن پاش کرد.

\_لگد آرومی بهش زدم.

\_به من چه تو وسط راه خوابیدی. اصلا وایسا ببینم. خیر سرت تو عاشقی؟ اونم با این همه مشکل! بعد راحت گرفتی کپیدی؟

\_دراز کشید و پتوش رو تا روی سرش بالا کشید. داد زد.

\_فعلا که هفت شهر عشق را اقا پدرام داره میگرده. پاشو برو این زن آینه تو بردار بیار از فرودگاه. علف زیر پاش سبز شد.

\_پیرهنمو عوض کردم و جاش یه پیرهن سفید با کت زرشکی پوشیدم.

\_دوباره با لگد زدم به حسام.

\_بفهم چی داری میگیا.

\_بابا چیز بدی نگفتم که داری دوماد میشی بالاخره. بادابادا مبارک بادا..

\_شروع به بشکن زدن کرد.

\_بسه بابا همسایه ها خوابن.

\_اه اصلا نخواستیم. دامادم انقدر بد اخلاق؟

\_صبر کن نوبت تو هم میشه دیگه. راستی من میدونم و تو اگه دفعه دیگه این دختره رو بیاریش اتلیه وقتی تنه اییا.

\_هوف. حالا یه بار اومد تو. نمردی که!

\_مردم حرف درمبارن زشته.

\_باشه. کی برمیگردی؟

\_نمیدونم. فقط نزدیک شدم پیام میدم. وای به روزت اگه بیایم تو و خواب باشیا.

عجب گیری کردیم. میخوای بیاریش اینجا برای چی؟ برش خونشون دیگه.

میخوام باهاش صحبت کنم.

برادر عزیز تو ماشین و کافی شاپ و هزار تا جای دیگه هم میشه صحبت کرد.

نمیدونم. اگه پیام ندادم یعنی نمیایم، بعد تا هر وقت خواستی بخواب. فقط دردسر درست نکن جان پدرام.

برو دیگه خوابم پرید.

زیر لب خدافظی گفتم و در اتلیه رو پشت سرم بستم.

پایین رفتم و سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم به سمت فرودگاه.

نزدیکای فرودگاه به سحر زنگ زدم و کلی آدرس دادیم تا همو پیدا کردیم.

سحر با چمدون کوچیک چرخ دارش که دنبالش میکشید ماشینمو پیدا کرد.

سلام.

سلام. معطل شدیا. ببخشید.

نه بابا تو کافی شاپ نشسته بودم تا بیای.

اهان.

در ماشینو باز کردم.

دیگه ببخشید از دار دنیا همین یه پرایدو دارم. البته دارم پول جمع میکنم یه بهترشو بخرم.

سوار شد.

نشستم پشت فرمون. زل زدم بهش. داشت با گوشه ی شال بنفش مخملی رنگش بازی میکرد.

میری خونه؟

سریع و نگران گفت:

نه!

یه مدت تو چشم نگاه کرد و بالاخره سکوت رو شکست.

نه. میخوام برم خونه.

پس بریم آتلیه.

هتل!

هوم؟

بریم هتل. راحت ترم.

باشه. هر جور دوست داری.

یه مدت رانندگی کردم و صحبتی نکردیم.

خودش سر صحبتو باز کرد.

– نمیخواهی بپرسی چرا نمیروم خونه؟

نگاه گذرایی بهش انداختم و مشغول ادامه رانندگی شدم.

– بپرسم؟

– اوهوم.

– چرا نمیروی خونه؟

– راستش نمیخواهم با بابام رو در رو بشم. من برای فرار از دست اون همیشه دوست داشتم ازدواج کنم. ولی هیچ وقت کسیو پیدا نکردم تا بتونم بهش تکیه کنم.

با انگشتاش روی پاش ضربه میزد.

– اونروزی که حسمو بهت گفتم فهمیدم تو همون آدمی و نمیخواستی از دستت بدم. برای همین سریع بهت گفتم.

وقتی تو اون تماس گفتی که توام دوستم داری شاید باورت نشه ولی نزدیک بود ذوق مرگ بشم. اون شب تا صبح تو خیابون راه میرفتم.

یه فکر زد به سرم. خواستم لجشو دربیاره. اخم کردم و خشن گفتم:

– ولی من تا صبح راحت خوابیدم. کلی دختر تو این شهر دنبال متن، تو نشدی یکی دیگه.

نقشم جواب داد. لبخندش محو شد و ذوقش کور شد. از ناراحتیش حس بدی بهم دست داد. برای اینکه جو رو عوض کنم بلند زدم زیر خنده.

– پوووف خانوم چه زودم بهش برمخوره.

تازه دوزاریش افتاد که گذاشتمش سرکار ولی زیر بار نرفت.

– نخیرم میخواستی بینم چند درصد پرووی .

– حالا فهمیدی.

– اوهوم. صد در صد ماشالا.

لبمو گاز گرفتم.

– عجب!

دیگه چیزی نگفت و زیر لب غر زد.

دم یه مسافرخونه نزدیک آتلیه ترمز کردم.

– بفرمایین. ملکه فعلا اینجا اقامت داشته باشید تا بعد بینم میتونم این دور و اطراف قصر پیدا کنم یا نه.

از ماشین پیاده شد.

– کم مزه بریز پسر.

با صدای تقریبا بلند تابلوی مسافر خونه رو خوند:

\_مسافرخونه ی گیلان!

برگشت سمت من و با تعجب داد زد.

\_ چرا مسافرخونه؟!

بی توجه بهش رفتم سمت در .

\_ برای اینکه هیچ جا این وقت صبح بهت اتاق نمیدن، اینجام که میبینی مدیرش رفیقمه میگم یه کاریش بکنه.

با دست به در اشاره کردم.

\_ بیا بریم تو تا کارای تحویل اتاق انجام بشه.

دنبالم وارد مسافرخونه شد.

به یکی از صندلی های جلوی در اشاره کردم تا بشینه و منتظر من باشه.

رفتم سمت اتاق مدیریت و در زدم. از پشت در گفتم:

\_ فرمایش؟

درو باز کردم و رفتم تو.

\_ یعنی اسی تو دیگه مارو نمیشناسی؟

روی میز لم داده بود و داشت چرت میزد. هنوز اون سیبیلای پر پشتشو نزده بود. اسی رو از زمان سر بازی میشناختم، هر وقت بی جا و مکان میشدم میزاشت پیام پیشش تو مسافرخونه مهنم. اوایل آبدارچی مسافرخونه بود. اما انقدر تو کارش خوب بود و چم و خمشو بلد بود که وقتی صاحب مسافرخونه رفت خارج اینو جای خودش گذاشت مدیر مسافرخونه و چند وقت یه بارم میاد بهش سر میزنه.

خودشو جم و جور کرد و چشاشو مالوند.

\_ درست میبینم. پدرام داداش خودتی؟

رفتم جلو و با مشت اروم زدم به شونش.

\_ په نه په.

لبخند زد و از جاش بلند شد.

\_ تو کجا اینجا کجا؟ چند وقتی بود ندیده بودمت.

با دست با صندلی اشاره کرد.

\_ بشین.

لبخندی زدم و نشستم.

رفت سمت در و داد زد:

\_ مش قربون دوتا چایی سفارشی بردار بیار.

\_ اسی زیاد نمیمونم. یه کار کوچیک باهات داشتم.

روی صندلی روبه روی من نشست.

چی؟

به بیرون اشاره کردم.

این خانوم.

خب؟

میخوام امشب اینجا بمونه.

چرا نمیبریش خونت؟

دختر مردمو ببرم آتلیه؟!

دختر مردم؟ فکر کردم زننه!

سرمو خاروندم.

فعلا نیست.

اوهو پس نامزدته. مبارکه. شیرینی ما یادت نره ها. عروسیم که دعوتم نکنی ناراحت میشم ازتا.

چشم. حالا جا میدی بهش یا نه؟

اونکه حتما. فقط کجا باشه؟ چند تخته؟

یه جا بین زنای دیگه بهش اتاق بده. یه تخته بسه.

از روی جا کلیدی پشت میزش یه کلید درآورد و داد بهم.

اتاق ۱۱۴. خوبه؟

دمت گرم. خدافظی کردم و رفتم سمت سحر. بهش اشاره کردم که بیاد پیشم.

چند قدمی بهم نزدیک شد.

اسی رو صدا زدم.

اقا اسی اینم خانوم ما.

کلید رو دادم دست سحر و به اتاقش اشاره کردم.

اون اتاقته برو الان من کیفتو میارم.

اسی و سحر با هم سلام علیک کردند و سحر رفت سمت اتاقش.

اسی هم میخواست بره. صداش زدم.

اسی.

برگشت سمتم.

هوم؟



– جون تو و جون اون ها. کسی از گل نازک تر بهش نگه ها.

شونه هاشو بالا انداخت.

– باشه بابا زن ذلیل بدبخت.

اخم کردم . خندید . سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق سحر.

در زدم.

– بیا تو.

رفتم تو. صداش گرفته و خفه بود.

– چی شده؟ اینجا رو دوست نداری؟ میخوای بریم به جا دیگه؟ اصلا پاشو بریم آتلیه. من اینجا میمونم تو آتلیه همون.

– نه بابا خیلیم خوبه. از سرمم زیاده.

– این حرفا چیه میزنی. چی شده پس؟

– هیچی. یاد قدیمم افتادم. وقتایی که مامان و بابام دعواشون میشد. مامانم دست مارو میگرفت و میاورد مسافرخونه و با بابام قهر میکرد.

– از همون موقع میخواستم از پیششون برم.

ساکت شد. فهمیدم بغض کرده.

با دستام روی در ضرب گرفتم.

– گریه نکن زار زار..

– پدرام دم صبحه همه خوابن.

رفتم سمت کیفش و براشتمش.

از اتاق رفتم بیرون.

– من تو ماشین منتظرتم.

با صدای خفه ای گفت:

– نمیخواد. گفتم که همین جا خوبه.

– کی خواست ببرتت به جا دیگه. با این حال مگه میشه به دخترت تنها گذاشت. کل دستمال کاغذیای جهانو تموم میکنه.

لبخند زد.

– دیوونه.

– دیوونه یا هرچی میخوای اسممو بزار. تو ماشین منتظرتم. تا حالت خوب نشه نمیزارم برگردی. تنهایی با این حال میخوای تا صبح بشینی و کلی گریه کنی.

از جاش بلند شد و دنبالم اومد.

دم در کلید رو ازش گرفتم و تحویل دادم.

سوار ماشین که شدیم یه موسیقی شاد گذاشتم تا جو یکم شاد بشه.

به چشماش زل زدم.

کجا بریم حالا؟

ابرویی بالا انداخت.

نمیدونم.

استارت زدم و راه افتادم.

پس میریم خیابون گردی.

دستش رو زیر چونش گذاشت و ار پنجره بیرونو نگاه کرد.

اوهوم.خوبه.

یکم که گذشت به من خیره شد.

با حالت سوالی نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم.

هوم؟

با چشم به عینکم اشاره کرد.

بدون این نمیبینی؟

درش آوردم و گرفتم سمتش.

میتونی امتحان کنی.

با دلهره گفت:

نمیخواد. الان تصادف میکنیم دیوونه!

لبخند شیطنت آمیزی زدم و از قصد چند باری فرمون رو سریع به راست و چپ بردم و ادای اینکه نمیبینم رو درآوردم.

بنده خدا انقدر ترسیده بود که نفهمید داره چیکار میکنه. چند بار پشت هم جیغ کشید و اخر سر هم انقدر هول شد خودش سریع عینک رو گذاشت رو چشمام.

زدم زیر خنده.

میخندی؟ داشتی به کشتن میدادیمون.

چقدر جون دوستی تو. من بدون عینکم میبینم. چشم یکم ضعیفه.

چند باری با مشت زد به بازوم. خیلی ترسیده بود.

دیوونه ی روانی بی شعور، اصلا چرا عینکتو دراوردی؟

خب خودت پرسیدی.

من غلط کردم. بابا من قلبم ضعیفه میوفتم سکنه میکنم میمونم رو دستتا.

نترس تا من هستم هیچیت نمیشه. حالام بخند، به جون خودم اگه نخندی باز همونجوری رانندگی میکنما.

از پنجره به بیرون زل زده بود.

صداش زدم.

\_بخند.

توجهی نکرد.

\_باشه حالا که نمیخندی پس یک دو...

برگشت سمتم.

\_باشه باشه تورو خدا بس کن.

\_اهان حالا شد بخند.

خندید.

\_باریکلا حالا که خندیدی میریم که بریم یه جای توپ.

هنوز لبخند روی لبش بود.

\_تو همیشه انقدر دیوونه ای؟

\_اره دیگه. اگه دیوونه نبودم که الان پیش تو نبودم.

\_بیا. بعد میگم بی شعوری، میگی چرا میگم.

\_باشه بابا. شوخی کردم.

\_حالا اونجای توپ کجاست؟

سعی کردم خندم رو کنترل کنم.

\_مسافر خونه.

با دیدن قیافه ی سحر که یهو شل شد و ناراحت از خنده منفجر شدم.

\_یعنی حامل از این شوخیات بهم میخوره ها. خیلی گاوی.

\_د چرا فحش میدی؟ خب دیگه شوخی نمیکنم.

اخم کرد و دست به سینه به صندلی تکیه داد.

\_بریم پارک؟

جواب نداد و به جلو خیره شد.

\_پس بریم. سکوت علامت رضاست.

باز چیزی نگفت.

\_کدوم پارک بریم؟

سرش رو به سمت پنجره چرخوند و به بیرون زل زد. زیر لب جواب داد:

\_فرقی نداره.

\_ای بابا. اینجوری همیشه. وایسا...

ماشین رو زدم کنار و ازش پیاده شدم. رفتم سمت در سحر و با انگشتم زدم به شیشه و اشاره کردم شیشه رو بده پایین. شیشه داد پایین.

\_چرا اینجوری کردی؟

به جای خودم اشاره کردم و گفتم:

\_تو رانندگی کن. بدو. میخوام ببینم چقدر بلدی.

نیشخندی زد.

\_الان اصلا حوصله ندارم.

\_خب اومدیم بیرون که صفا کنیم از این حال بیای بیرونا!

\_نمیخواه الان میشینم. بعد میخوای مسخرم کنی. منم الان اصلا حالشو ندارم.

\_خانوم نگاه! بابا یکم اعتماد به نفس داشته باش. من غلط بکنم مسخرت کنم. کی گفته من مسخرت میکنم؟

\_اخه هر وقت میشستم، سینا مسخرم میکرد.

شوتی به سنگ کوچیک جلوی پام زدم.

\_ازت خواهش میکنم دیگه اسم این بشر رو جلوی من نیار.

روی پله ی خونه ای که جلوش ماشین رو پارک کرده بودم نشستم و به سحر خیره شدم.

\_باشه؟

با خجالت نگاهم کرد.

\_باشه.

هوفی کردم و بهش خیره موندم.

از ماشین پیاده شد و اومد سمتم و پیشم نشست.

\_به جون سحر نمیخواستم ناراحتت کنم. دیگه نمیگم.

بهش لبخند زدم.

دستش رو به سمتم دراز کرد.

\_سوییچ.

\_اوهو. گفتم اعتماد به نفس داشته باش. اینکه اعتماد به سقفه

نشست پشت فرمون و استارت زد.

\_خب ببینم چیکار میکنی.

نیشخند زد.

— من از هیجده سالگی گواهینامه دارم.

— او هو. پس باید حرفه ای باشی. بزن بریم.

راه افتاد. بعد از یه مدت پشت چراغ قرمز زد روی ترمز.

— خب، کی میای؟

با لحن خودش جواب دادم.

— کجا؟!

پوفی کرد و گفت:

— خواستگاری.

— بیخیال!

— حوصله شوخی ندارم پدرام. دارم جدی میگم.

— باشه باشه. چرا انقدر عصبانیی اخه. من چمیدونم. باید زنگ بزنی خونوادم بیان تهران.

— بزن.

دستم رو روی چشمم گذاشتم.

— چشم.

لبخند زد.

بهش نگاه کردم.

— بعد یه چیزی اینجا خیلی عجیبه ها.

— چی؟

— تو هنوز خونه نرفتی، چون میگی ازشون خوشت نمیداد، بعد چچوری میخوای یدفعه بری بگی داره برام خواستگار میاد.

شونه هاش رو بالا انداخت.

— قرار نیست من بگم. مثل یه پارچه اقا زنگ میزنی خونه ی ما، اجازه میگیری برای خواستگاری، بعدم یه دست کت و شلوار

قشنگ میپوشی میای.

یه لحظه رفت توی فکر.

— اهان. گل و شیرینی هم یادت نره. فقط تورو خدا کت و شلوار درست حسابی بپوشیا.

خیره نگاش کردم.

— الان داری جدی میگی؟!

— نه پس.

— بعد تو چیکار میکنی این وسط.

\_من مثل یه خانوم متشخص منتظر میمونم تا بیای خواستگاریم. قبل اینکه بیای هم یکم دربارت حرف میزنم و ازت خوب میگم.

\_خدا قوت!

خندید.

\_زنگ بزن.

\_به کی؟

\_به خونوادت دیگه. میخوام بینم چی میخوای بگی.

\_چی باید بگم؟ میگم یه دختر خل وضع پیدا شده، میخوام خوشبختش کنم.

\_من خل وضعم دیگه؟ باشه.

محکم زد روی ترمز.

جفتمون یکم پرت شدیم به جلو.

\_چیکار میکنی دیوونه؟

\_خل وضعاً همینجورین دیگه.

\_بابا من غلط کردم.

\_اهان. افرین. حالا زنگ بزن.

تلفنمو برداشتم و شماره خوئمون رو گرفتم.

چند تا بوق خورد و بعد مادرم تلفن رو برداشت.

\_الو؟

سحر اشاره کرد که صدای تلفن رو بزارم روی بلندگو.

چشم غره ای بهش رفتم. ولی انقدر حرفشو تکرار کرد و ادا دراورد که مجبور شدم بزارم رو بلندگو.

مامانم چندبار دیگه هم گفت الو.

\_سلام مامان. خوبی؟

\_درد و سلام. تو یه زنگ نزننی حال مادرتو پرسیا.

سحر با دست جلوی دهنش رو گرفت تا مامانم صدای خندش رو نشنوه.

اخم کردم.

\_مادر من ببخشید سرم شلوغ بود. حالا زنگ زدم یه خبر خوش بهت بدم.

\_فقط همینو بلدی. یه عمر زحمت کشیدیم بزرگت کردیم یه زنگ نمیزنی، میگی سرم شلوغه. اخه تو جز عکس انداختن از مردم

با اون ماسماسکت مگه کاری داری که سرت شلوغه.

\_مامان میزاری خبرو بگم یا نه؟

بگو ببینم باز چه دست گلی به آب دادی؟

صورت سحر از خنده سرخ شده بود و مدام برام شکلک درمیاورد.

میخوام زن بگیرم.

اوهو.کی هستی حالا این خری که میخواد زن تو بشه؟

خنده ی سحر روی صورتش خشکید و جاش رو با اخم عوض کرد.

حالا من بودم که براش ادا در میاوردم.

همیشناسیش مامان.زنگ زد م باین تهران برای خواستگاری.

من با بابات حرف میزنم.اسمش چیه این عروس خانوم؟

دمت گرم.راضیش کنی ها.اسمش سحره.

اه اه این چه اسمیه اخه؟امیدوارم قیافش مثل اسمش نباشه.

سرفه ای کردم و سعی کردم بحثو عوض کنم.

سحر با حالتی که ناراحتی و عصبانیت از صورتش فووران میکرد.دست به سینه به جلو خیره شده بود و تند تند نفس میکشید.هر وقت عصبانی یا ناراحت بود دست به سینه میشست.

مامان خبر اینکه کی میان رو تا شب بهم بدیا حتما.

باشه بابا.چرا انقدر هولی حالا،هرکی ندونه فکر میکنه اگه تو نری خواستگاری دختره،خواستگاری دیگش میرنش.

دیگه اوضاع داشت خیلی بد میشد.اگه یکم دیگه صحبتم رو ادامه میدادم سحر از کوره درمیرفت و یه چیزی به مامان میگفت.اون وقت خر بیار و باقالی بار کن.

تلفن از بلندگو برداشتم و با مامانم خدافظی کردم.

گوشی رو که قطع کردم،دیدم سحر بهم خیره شده و منتظره که چیزی بگم.

شونه هامو بالا انداختم.

من که گفتم نزارم رو بلندگو.عوضش یه مادر شوهر مهربون گیرت اومده.

نفسشو محکم بیرون داد.

پدرام!

جان پدرام؟

هوف.

الان میگی من چیکار کنم؟

تو هیچکاری نکن.من باید یه خاکی تو سرم بکنم.

برا چی؟

باید فکر کنم چطوری به خونوادم بگم تو میخوای بیای خواستگاریم.

۱- ام. حالا کجا میری؟

۲- خوئون.

۳- منو کجا میری اخه؟

۴- اخ راست میگی. تو رو میزارم آتلیه بعد میرم.

۵- باشه.

۶- مشکلی نداری که با ماشینت برم؟

۷- خیره نگاهش کردم.

۸- معلومه که نه.

۹- مرسی.

۱۰- گوشیمو از جیبم دراوردم.

۱۱- شماره خونتون رو بده.

۱۲- برات اس ام اس میکنم.

۱۳- شونه ای بالا انداختم.

۱۴- باشه.

۱۵- نزدیکای آتلیه که رسیدیم. ترمز کرد.

۱۶- پیاده میری باقی مسیرو. خیابونتون یه طرفست، کلی راهم دور میشه.

۱۷- هی. چیکار کنم؟ مجبورم دیگه.

۱۸- خندید.

۱۹- از ماشین پیاده شدم و سرم رو سمت پنجره بردم.

۲۰- اس ام اس یادت نره.

۲۱- اوکی.

۲۲- خدافظ.

۲۳- برام دست تکون داد.

۲۴- میبینمت.

۲۵- بعد از اینکه سحر رفت. قدم زنان به سمت آتلیه رفتم.

۲۶- دم در که رسیدم با کلید در رو باز کردم و به حسام زنگ نزدم.

۲۷- وقتی رفتم تو. هلیا رو دیدم. در ورودی باز بود و اونم کنارش ایستاده بود.

۲۸- من رو که دید سریع سلام کرد.



با لبخند جواب سلامشو دادم و رفتم تو.

حسام پشت کامپیوتر نشسته بود و چند نفر هم مشتری روی صندلی نشسته بودند. یه خانوم و دوتا اقا.

رفتم سمت کامپیوتر و آرامم به حسام گفتم:

\_علیک سلام.

ابرویی بالا انداخت و جواب داد.

با چشمام به سمت در اشاره کردم.

\_مگه نگفتم این دختره رو هی نیار اینجا. بابا من خودم نامزدمو هنوز یه بارم نیاوردم، بعد تو هی دست اینو بر میداری میاری اینجا؟ برامون حرف درمیارن.

\_ای بابا. میخواست برای شناسنامه عکس بگیره، گفتم بیارمش خودم از عکس بگیرم.

\_شناسنامه؟ مگه شناسنامه عکس نداره؟

\_نه بابا، عکس داشته، منتها میگه داداشش شناسنامه سوزونده که نتونه ازدواج کنه. الان میخواد المثنی بگیره.

همین جمله کافی بود تا کلی افکار منفی درباره هلیا به ذهنم حمله ور بشن.

\_خب چه فرقی میکنه؟

از پشت میز بلند شد و به خانومی که روی صندلی بود اشاره کرد.

\_خانوم از این طرف بفرمایین تا عکستونو بندازم.

دنبالشون رفتم تو اتاق.

مشغول عکس گرفتن بود. هیچ وقت موقع کار حرف نمیزد.

با انگشتاش به سمت چپ اشاره کرد.

\_گردنتون رو کج نکنید. قوزم نکنین لطفا.

تصویر زن رو توی دوربین چک کرد.

\_اها. همین جوری خوبه. تکون نخورید.

عکسو انداخت و به زن گفت که نیم ساعت دیگه عکسش حاضره.

عصبی نگاه کردم.

سرش رو تکون داد.

\_چی؟

مثلا داشتم باتو حرف میزدما.

\_ببخشید. چی میگفتی؟

\_گفتم خب چه فرقی میکنه؟

\_چی؟

با دستام یواش زدم تو سرش، پوفی کردم و گفتم:

— مگه المثنی بگیره دیگه داداشش مزاحمتون نمیشه؟

پشت میز نشست و مشغول کار با کامپیوتر شد.

مرد مسنی که روی صندلی نشسته بود با پاهاش روی زمین ضرب گرفت. انگار خیلی وقت بود منتظره.

حسام سرش رو با دو دستش فشرد.

— بخدا نمیدونم، نمیدونم، نمیدونم.

— به طرف مشتری ها نگاه کردم. سرشون تو کار خودشون بود. یکیشون با موبایل بازی میکرد و اون پیرمرده هم زده بود به روبه روش.

دستم رو جلوی دهنش گذاشتم.

— یواش بابا، چته؟ شب دربارش یه فکری می کنیم.

یه صندلی پیش صندلی حسام گذاشتم و بعد رفتم سمت هلیا و بهش اشاره کردم.

— بفرمایید بشینین. اینجوری که خیلی بده.

اول تعارف کرد اما بعد یکم گفت و گو وقتی نشست یه لیوان چایی ریختم و گذاشتم روی میز جلوش.

زیر لب تشکر کرد. داشت کار حسام رو نگاه می کرد. حسام نگاهی به چایی انداخت و زیر لب غر غری کرد. از نگاه هلیا می شد فهمید که دختر خوبیه، اما ترس من از خودش نبود. از گذشته و خانوادش بود.

به شوخی بهش گفتم:

من آبدارچی نیستم، امروز دیر اومدم جاهامون عوض شده.

لبخند زد و زیر لب به حسام چیزی گفت که باعث شد بخنده.

گوشیم زنگ خورد. مامانم بود.

از آتلیه اومدم بیرون.

— جانم؟

— سلام.

— سلام، چی شد؟

— خاک تو سرت! اخه تو چرا انقدر هولی؟

خندیدم.

— اخه میخوام نتیجه رو زودتر بدونم که بتونم کارا رو ردیف کنم.

— اخر منو با این کارات دق میدی.

— خدانکنه. این چه حرفیه اخه.

— هوف، بابات اومد، بهش گفتم شازدش عاشق شده. اول باور نکرد. بعد کلی توضیح تازه باور کرد.

\_خب؟

\_خب به جمالت دیگه.

\_باقیش چی؟ نظرش چی بود.

\_گفت وسائلتون رو جمع کنید فردا راه میفتیم. پدرام به جون خودم ایندفعه بیا ببینه آتلیه تو کثافت غرق شده میکشست.

با دست تو سر خودم زدم و زیر لب کلی فحش نثار حسام کردم.

اخیرین دفعه ای که اتلیه رو تمیز کردیم خیلی وقت پیش بود. اونم با زور بابام. کلی غر زد سرمون. حتی میخواست مجبورم کنه برگردم و اتلیه رو بفروشم.

الانم به جز قسمتی که توش کار میکردیم باقی قسمتتا غرق توی پوست تخمه و تشک و پتو و باقی مونده ی غذا و... بود و دیوارا هم پر جای چسب و سیاهی.

اگه بابام این صحنه رو میدید عمرا باهام میمد خواستگاری. تازه احتمال داشت کاری که اون سال میخواست انجام بده رو بالاخره انجام بده.

\_نه بابا، اتلیه داره از تمیزی برق میزنه.

\_اره جون خودت. راستی بگرد یه هتل خوب پیدا کن. من کمرم درد میکنه ها. تختش از این نرم باشه.

\_روی چشمم.

\_چشمت بی بلا.

\_فردا کی میان.

\_بابات گفت ساعت هفت صبح را میفتیم.

لگدی به دیوار روبه روم زدم. وقتم برای تمیز کردن اتلیه خیلی کم بود.

\_باشه.

\_خدافظ تا فردا.

\_خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و چند ثانیه ای عصبی به دیوار خیره شدم.

سریع رفتم طرف حسام.

\_سریع کار اینارو انجام بده، دیگم کسی رو راه نده.

\_چی شده مگه!؟

اروم در گوشش گفتم:

\_بدبخت شدیم.

منظورمو فهمید. با تعجب گفت:

\_بابات؟

سرم رو تکون دادم.  
 با دست زد رو پیشونیش.  
 \_یا خدا، بیچاره شدیم که.  
 سریع از جاش بلند شد و یکی از مرد ها رو صدا زد تا عکسشو بندازه.  
 هلیا با بهت بهم خیره شده بود.  
 از نگاهش فهمیدم که میخواد جریانو بدونه. به چابیش اشاره کردم.  
 \_یخ کرد که! چیزی نیست، فقط باید خیلی سریع اتلیه رو تمیز کنیم.  
 مهلت ندادم که جواهمو بده و از اتلیه خارج شدم تا وسایل مورد نیاز نظافت رو بخرم.  
 تا از بقالی چند تا وسیله بخرم و برگردم چند دقیقه ای طول کشید.  
 در آتلیه رو باز کردم و رفتم تو. با تصویری که دیدم خشکم زد؛  
 هلیا بخش انتهایی شالش رو پیچیده بود جلوی دهنش و مشغول تمیز کردن شیشه ها بود.  
 حسامم داشت آشغال رو از زمین جمع میکرد.  
 هلیا متوجه حضورم شد و با استرس سلام کرد.  
 زیر لب جوابشو دادم و رفتم سمت حسام.  
 \_پسر، این دختر بیچاره رو چرا مجبور کردی اینجارو تمیز کنه؟  
 سری تکون داد.  
 \_بابا کلی بهش گفتم نمیخواد کمک کنی، گوش نکرد که.  
 لبخندی زد و ادامه داد؛  
 \_خانومم هوای منو داره.  
 خندیدم.  
 \_اخه آدم انقدر زن ذلیل داریم مگه؟  
 هلیا دست از تمیز کردن کشید. سمت حسام رفت و گفت:  
 \_تمیز شد؟  
 نگذاشتم حسام جواب بده.  
 \_اره بابا، عالیه. از سرمونم زیادیه.  
 صدای گوشیم رو شنیدم. دینگ، صدایی بود که هر وقت برام اس ام اس میومد پخش می شد.  
 گوشو برداشتم و خوندم.  
 سحر بود. شماره ی خونشون رو برام فرستاده بود. شمارشو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده، میخواستم بهش خبر موافق خونوادم رو بگم.

گوشیو برداشت.

\_بله؟

\_سلام خانوم راننده.

صدای نفسش رو می شد شنید.

\_تویی پدرام.

\_به، خسته نباشی. یعنی اسم منو تو گوشیت سیو نکردی؟

\_چرا! کردم. خواب بودم.

\_اها. خواب کیو می دیدی؟

\_یه گودزیلای گنده که میخواد بیاد منو بدزده. اسمشم پدرامه.

زد زیر خنده.

\_حالا من گودزیلام دیگه جادوگر شهر از؟

\_پدرام میگی چیکار داری؟

\_مامانم زنگ زد گفت فردا میان تهران برا خواستگاری.

شماره خونتون هم بهشون میدم که زنگ بزنن.

\_وای چه زود.

\_یادت نره مخ خونواده گرام رو بزنی. دلبریم جلو مامانم یادت نره.

خندیدم.

\_همین که جلو مامانم بتونم خودمو کنترل کنم خیلیم. خونواده گرامم هم مخشون رو زدم تموم شد رفت.

\_جدی؟ چی گفتی؟

\_گفتم یه پسری هست همه چی تمومه، فقط خوشبخت نیست، میخوام خوشبختش کنم.

چند ثانیه ای سکوت کردم.

سحر گفت:

\_الو، پدرام؟

\_الو.

\_چی شد؟

\_هیچی. پس فردا شب میام میبرمت خونه بخت.

خندید.

\_اوهو! حتما.

\_ برو بخواب. ایندفعه به جای گودزیلا، خواب شاهزاده سوار بر اسب رو ببین.

\_ چشم. کاری نداری؟

\_ نه دیگه. دلبری یادت نره.

\_ از دست تو من چیکار کنم اخه. خدافظ

خندیدم.

\_ خدافظ.

ناخوابگاه لبخند زد.

تمام اتفاقی که برام افتاده بود تا به اینجا برسم توی ذهنم مرور شد.

لبخندم یخ زد.

با ضربه ی حسام به شونم به خودم اومدم.

\_ کجا سیر میکنی؟

دسته ی جارو رو گرفت سمتم.

\_ نا سلامتی مامان تو میخواد بیاد، یه جارو میزدی.

جارو رو ازش گرفتم و مشغول تمیزکاری شدم.

نیم ساعت که گذشت. روی زمین آشغالی نمونده بود.

نفس عمیقی کشیدم. و دست به کمر وایسادم.

گوشی هلیا زنگ خورد.

انقدر خسته بودم که نفهمیدم چی میگه.

بعد از اینکه صحبتش تموم شد. چند کلمه ای با حسام حرف زد و اومد سمت من.

\_ ببخشید من دیگه برم. شرمنده دیروفته، خونه نگران شدن.

به خودم اومدم. چقدر بد شده بود.

کلی از این دختر بدبخت کار کشیدم و حالا هم بدون هیچ چشمداشتی داره میره.

نظرم دربارش عوض شده بود. دختر پاک و مهربونی بود. از همه مهم تر عاشق حسام بود.

\_ اینجوری که همیشه، خیلی زشته. بهونین الان زنگ میزنم شام بیارن. شما دو دقیقه اومده بودین حسامو ببینین کلی ازتون کار کشیدم.

هلیا شالش رو مرتب کرد. هر بار که اسم حسام میومد بهش نگاه میکرد و لبخند میزد.

\_ نه. شما دوست حسامین. تنهایی میتونستین به موقع اینجا رو تمیز کنین، ایشالا که خوشبخت بشین.

به حسام خیره شدم.

\_ پس حسام، حتما یه بار شام شما دوتا مهمون من هستینا.

حسام دستش رو روی چشمش گذاشت.

\_چشم.

خونه از تمیزی برق میزد.

حسابی خسته و کثیف شده بودم.

بعد از اینکه دوش گرفتم به مادرم زنگ زدم و شماره ی خونه ی سحر رو بهش دادم تا زنگ بزنه.

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم از خستگی بیهوش شدم.

صبح از شدت استرس از خواب پریدم.

حسام نیومده بود.

بی توجه به این موضوع سریع از خونه زدم بیرون و رفتم سلمونی.

از سلمونی که برگشتم هنوز حسام نبود.

نگران شدم و شمارشو گرفتم. دوتا بوق نخورده بود که برداشت.

\_الو؟

\_الو و درد. کدوم گوری هستی تو؟

\_بابا شادوماد چقد خشنی! تو گل و شیرینی نمیخوای ببری؟ اومدم سفارش بدم دیگه. سر راهم کت و شلوار تو دادم خشکشویی.

ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست.

\_بخشید. بعد حرف زدم. فکر کردم باز با این دختره، هلیا ..

\_اونکه صدالبته. الان پیشمه. سلام میرسونه. من که سلیقه ندارم گفتم اون بیاد گل و شیرینی رو انتخاب کنه.

\_پوووف. اونو چرا بردی اخه. مگه نوکر منه؟

\_نه بابا تو که بهونه ای ، خواستم باهاش برم بیرون ، بهونه شیک تر از تو پیدا نکردم.

خندیدم.

\_برو دیوونه.

\_چشم ماه داماد. تا تو یه دوش بگیری منم با گل و شیرینی خدمتت میرسم.

\_زودباش حسام. نصفه شب نیایا.

\_باشه بابا.

صدای هلیا رو شنیدم که حسام رو صدا زد.

\_پدرام من برم. کاری، سفارشی چیزی نداری؟

\_نه برو.

حسام هم زمان داشت هم با من هم با هلیا صحبت میکرد.

\_اومدم .اومدم دیگه هلیا.باشه داداش بای.  
 مهلت خدافظیم نداد و قطع کرد.  
 بسوزه پدر عاشقی.  
 رفتم حموم و دوش گرفتم.  
 نیم ساعت بعداز اینکه ازحموم بیرون اومدم.حسام اومد.  
 با یه دست شیرینی و با یه دست کت و شلوارم رو گرفته بود و زیر لب غر میزد.  
 پشت سرشم هلیا با دسته گل اومد تو.  
 دسته گلی که دستش بود پر بود از گل های رز قرمز و آبی که توی کاغذ تزئینی قهوه ای رنگ که با نخ کرم گره زده شده بود  
 قرار داشتن.  
 با لبخند شیرینی و کت رو از حسام گرفتم و بعد به گل ها اشاره کردم.  
 \_به به.چه خوش سلیقه!  
 حسام شونه ای بالا انداخت و به هلیا زل زد.  
 \_بعله دیگه.  
 هلیا دسته گل رو با دقت روی میز گذاشت و لیش رو گاز گرفت.  
 \_ببخشین دیگه سلیقم در همین حد بود.  
 کت و برداشتم و رفتم توی اتاق عکس و پوشیدمش.  
 وقتی اومدم بیرون حسام تا چشمش بهم افتاد خندید.  
 با اخم بهش خیره شدم.  
 \_چته؟  
 با ابرو به شلوارم اشاره کرد و باز زد زیر خنده.  
 یادم رفته بود زیپ رو ببندم و حسابی سوژه حسام شدم  
 رفتم جلو زدم تو سرش.  
 \_مرگ.انگار چیه حالا!  
 \_هیچی بابا چیزی نیست که.کاش بهت نمیگفتم همین شکلی میرفتی خواستگاری.وای خدا چی میشد.  
 به اطراف نگاه کردم.خوشبختانه هلیا نبود تا جلوی اون هم ضایع بشم.  
 \_هلیا کجاست؟  
 حسام به در اشاره کرد.  
 \_رفت بیرون.زود برمیگرده.  
 \_کجا؟



حسام از جاش بلند شد و توی اتاق چند قدمی راه رفت.

\_تو چیکار داری کجا رفته؟

چیزی نگفتم. حوصله بحث با حسام رو نداشتم.

حسام مودیانه لبخند زد و اومد طرفم.

\_امشب اینجا خالیه دیگه پدرام جانم؟

آروم هولش دادم عقب.

با خنده گفتم:

\_چی چی جانم؟! تو رو آگه گردنتم بززن به من نمیگی پدرام جان. چیکار داری مگه؟

خندید و ابروهایش رو بالا انداخت.

\_هیچی بابا بدبخت. فوتبال داره امشب، گفتم آگه نیستی بابچه ها حمله کنیم اینجا.

دستم رو بلند کردم تا بزغش ولی جاخالی داد.

\_مرتیکه احمق جلو خودت اینجا رو تمیز کردیم. بعد تو...

افتادم دنبالش. باید میزدمش.

تو همون حالت دویدن بودیم که هلیا با یه کیسه تو دستش اومد تو و بهت زده نگاهمون کرد.

خودمون رو جمع و جور کردیم.

لیپاش سرخ شده بود.

مضطرب گفت:

\_اقا پدرام مادرتون...

صدای مامانم رو شنیدم که از پله ها بالا میومد.

مشتی به بازوی حسام زدم.

\_بعدا حالت رو میگیرم.

حسام بازوش رو گرفت و زیر لب غرغر کرد.

مامان و بابام که اومدن منم حاضر شدم و با ماشین بابام رفتیم خونه ی سحر اینا.

دکوراسیون خونشون همونجوری مثل قبل بود.

بعد از اینکه نشستیم و کلی خونواده ها تعارف تیکه پاره کردن، تازه بحث مهریه و کلی چیز دیگه شروع شد.

همه رو قبول کردم. هرچند که همه ی درخواست ها هم قابل قبول و عقلانی بود.

آخرای شب بود که به من و سحر گفتن برین حرفاتون رو بزیند.

رفتم تو اتاق سحر.

روسری و مانتوی ارغوانی رنگ با شلوار جین پوشیده بود.

بهش زل زد.

تعجب کرده بود.

چرا حرف نمیزنی؟

نفس عمیقی کشیدم.

چی بگم؟

نمیدونم. ام مثلا اینکه میخوای چیکار کنی بعد از ازدواج؟ میخوای اینجا بمونی یا اینکه پیشنهادم رو قبول میکنی و میای پاریس؟

میام پاریس.

همین؟!

نه. یه شرطم دارم.

چی؟

درباره ی داداشت با من صحبت نکنی.

شونه ای بالا انداخت و چشماشو گرد کرد و سرشو سمت صورتم آورد و چشمک زد.

چشم.

به حالت اولش برگشت و با خنده گفت:

دوشیزه ای هستیا برا خودت. شرط میزاری.

خندیدم.

حالا تو شروطت رو بگو.

مکث کرد.

امم، هیچ وقت بهم دروغ نگو.

متعجب نگاش کردم. یواش گفتم باشه.

سکوت کرد.

سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد. و به بیرون نگاه کرد. ماه نصفه و نیمه تو آسمون معلق بود.

یاد حرفای اون روزش افتادم، اون موقع که داشت بهم دلداری می داد.

بعد چند لحظه به خودش اومد و برگشت سمتم. لبخند زد و خواست سر حرف رو باز کنه.

من عاشق بچه هام، یکی از دوستانم توی یه مهدکودک تو پاریس کار میکنه، عیبی نداره اگه روزا برم اونجا.

سرم رو تکون دادم.

نه، چه عیبی؟!

—هیچی.

—راستش چند وقته یه فکر مزخرف داره مغزم رو ذره ذره می سوزونه.

با دست شالش رو مرتب کرد.

دستش رو زیر چونه گذاشت و بهم خیره شد.

—چه فکری؟

—حس میکنم ، تو زندگیت زیادیم. من تو این مدت همش باعث دردسرت بودم.

یکم مکث کردم. باید منظورم رو بهتر می رسوندم.

—بهره اینجوری بگم، ام، حس یه انگل تو زندگیت رو دارم.

یه انگل که اومده تو دنیای تو، منتظر احساس ترحم به خودش از سمت دیگران. این دقیقا چیزیه که یه عمر تلاش کردم نباشم. اما الان حس می کنم هستم. یه فکر همش بهم میگه تو فقط برای همین ترم به منه که الان اینجا.

واکنش سحر برام اعجاب انگیز بود.

خندید. از ته دل خندید.

با تعجب بهش زل زدم.

میون خنده هاش تیکه تیکه جوابشو بهم گفت.

—اخه دیوونه، اگه دوست نداشتم که الان اینجا نبودم.

با دست به دلش اشاره کرد.

—این دل بد جوری گیر افتاده.

صدای خنده ی سحر انقدر بلند بود که باعث شد

خانواده ها صدامون بززن.

یکم بعد، از اتاق اومدیم بیرون .

دیگه صحبتای عامیانه و حوصله سر بر خانواده ها داشت اعصابم رو داغون می کرد.

تمام مدت ساکت بودم. به جز وقتی که ازم سوال میکردن.

بعد تموم شدن مراسم قرار عقد و عروسی رو گذاشتیم و بعد برگشتیم.

تمام مدتی که خونه ی سحر بودم گوشیم رو چک نکردم.

تو راه برگشت یه نگاه بهش انداختم.

چیزی که میدیدم خیلی عجیب بود.

بیست تا تماس بی پاسخ از هلیا داشتم.

یه پیام هم داده بود.

پیامش رو باز کردم. نوشته بود:

سلام. حسام حالش خیلی بده. بردمش بیمارستان.

تورو خدا سریع بیاین.

ادرس بیمارستان؛ خیابون...

زیر لب شانسمو لعنت کردم.

سریع بابا و مامانم رو گذاشتم آتلیه و رفتم بیمارستان.

دم در بیمارستان که رسیدم به هلیا زنگ زدم و شماره اتاق حسام رو پرسیدم.

اتاقش طبقه دوم بود.

نزدیک اتاقش که رسیدم، هلیا رو دیدم.

روی صندلی بیرون اتاق نشسته بود و گریه می کرد.

من رو که دید دوید سمتم.

نگران گفتم:

چی شده؟

با پشت دست اشکاشو پاک کرد.

رفته بودیم بیرون یهو حالش بد شد. وسط پیاده رو افتاد رو زمین.

دکتر گفت احتمالاً مسموم شده.

میخواستم بخندم ولی تو اون شرایط درست نبود. دختر بیچاره چقدر نگران شده.

به یک لبخند اکتفا کردم.

من جون به لب شدم که مسمومیت که چیزی نیست دختر.

روی صندلی نشست.

اخه تو چند وقت گذشته این چندمین بار که اینجوری میشه.

همونطوری که داشتم وارد اتاقش می شدم گفتم:

نگران نباش، من با دکترش حرف میزنم.

چیزی نگفت یا حداقل انقدر یواش گفت که من نشنیدم.

تو اتاق دوتا تخت بود، یکی کنار پنجره و یکی کنار دستشویی.

حسام رو تخت کنار دستشویی خواب بود.

یه سرم هم به دستش وصل بود.

زیر لب غرغر کردم.

نگاش کن. اخه این چه کاریه که با خودت میکنی؟

صدام رو شنید، چشمش رو باز کرد.

لبخند شیطانی زد و گفت:

—سلام عزرائیل.

با دیدن شوکه شدن من زد زیر خنده.

رفتم دم در و هلیا رو صدا زدم.

—بیا ببین داری برای چه بی شعوری گریه میکنی، صد دفعه گفتم این بشر لیاقت این کارا رو نداره.

هلیا سریع اومد تو اتاق.

ناخودآگاه لبخند قشنگی زد.

رفت سمت حسام و کنار تختش نشست.

—دکتر می گفت مسموم شدی. قبل اینکه بریم بیرون چیزی خوردی؟

حسام همونطوری که سعی کرد روی تخت بشینه گفت:

—یادم نمیاد.

یکم مکث کرد.

—اهان، یه ساندویچ تو یخچال بود. اونو خوردم.

با دست زدم تو پیشونیم.

—احمق اون ساندویچ دو هفتهست تو یخچاله. تو اونو برداشتی و خوردی؟ تازه بدون اینکه گرمش کنی؟!

با دست از دور زدم تو سرش.

—خاک تو سرت.

حسام تک سرفه ای کرد.

—ای بابا. حالا گذشت دیگه.

هلیا از روی میز کنار تخت یه کمپوت برداشت و با یه قاشق که از کیفش درآورد گرفت سمت حسام.

—بخور. خوبه برات.

گوشیم زنگ خورد. تا اومدم جواب بدم قطع شد.

وقتی نگاه کردم فهمیدم سحر بوده.

با یه بهانه از اتاق اومدم بیرون.

گفتم:

—میرم یه آب میوه بخرم بخوریم.

موقع رفتن از اتاق به حسام چشمک زدم.

تو راه آب میوه فروشی شماره ی سحر رو گرفتم.

با اولین بوقی که خورد برداشت و گفت:

\_جانم؟

\_سلام.

\_سلام. خوبی؟ زنگ زدم. چون برداشتی، با خودم گفتم حتما کاری داری. برای همین دیگه زنگ نازدم.

\_ممنون. نه کاری نداشتم. چیزی شده؟

\_زنگ زدم آتلیه مادرت گفت تا رسیدی خونه سریع رفتی بیمارستان، مشکلی پیش اومده؟

\_نه نگران نباش. دوستم مریض بود. اومدم عیادتش. حالا برا چی زنگ زدی آتلیه؟

\_فراموشکار شدی. کنت رو جا گذاشتی.

با دست زدم تو پیشونیم.

\_اخ اخ یادم رفت.

وقتی صحبتیم با سحر تموم شد، رفتم که آمپوه بخرم.

بعد از اینکه آمپوه خریدم برگشتم تو اتاق حسام و یه مدت اونجا بود.

از قیافه حسام معلوم بود که داره شورش رو درمیاره.

من اونو بهتر از خودم میشناختم.

به هر زحمتی بود، هلیا تونست منو قانع کنه که برم و بزارم اون پیش حسام تا وقتی که دکتر گفت مرخص بشه، همونه.

به قیافه پدرام نگاه کردم. وقتی هلیا داشت منو قانع میکرد از چشاش التماس میباید که من قبول کنم و برم.

وقتی هم که قبول کردم. چشماش برق میزد. این حالتشو زیاد ندیده بودم.

موقع برگشتن به آتلیه با حسام هماهنگ کردم که اگه امشب مرخص شد، بره خونه ی یکی از رفیقاش تا فردا که خونواده ی من برن.

وقتی رسیدم آتلیه اولین صحنه ای که دیدم باعث شد از ته دل بخندم.

بابام خوابیده بود و مامانم هم مشغول موبایلش بود.

تا منو دید زیر لب غر زد.

رفتم نزدیکش و روی صندلی نشستم.

\_خب؟

با اخم نگام کرد.

\_چیو خب؟!

لبخند زدم.

\_ | معلومه دیگه، خواستگاری چطور بود؟

نفس عمیقی کشید و دوباره مشغول گوشیش شد.

– من چی بگم دیگه ، خودت بریدی و دوختی، بعد اومدی از من میپرسی؟

– من که مو به موی هرچی شد رو به تو گفتم!

کنایه آمیز گفت:

– اوهوم.

– سحر چطور بود؟

گوشیش رو خاموش کرد و کاملاً به حرفم گوش کرد.

– دختر خوبی بود، من تو این برخورد باهات چیزی ندیدم که ناراحت بشم.

لبخند زد.

– خب خدا رو شکر.

– تا کی اینجا هستین؟

– تا عروسیت.

چشم گرد شد.

– چی؟!

– مگه کری؟ گفتم تا عروسیت.

– مامان ما که معلوم نکردیم کی عروسی کنیم.

– شما معلوم نکردین، اون موقع که تو اتاق بودین ما قول و قرار همه چیو گذاشتیم.

– پوف. بعد به من میگی خودم میبرم و میدوزم.

– حالا چی شده مگه؟

– کی قرار گذاشتین؟

– دو هفته دیگه. صبح عقد، شبم عروسی.

– مامان از دست کارای شما من اخه چیکار کنم.

– پس میخواستی کی قرار بزاریم. دو سال دیگه؟

– دو هفته خیلی زوده .

– نیست. من و بابات از فردا همه کارا رو درست میکنیم.

با دست سرم و گرفتم و رفتم سمت در.

– باز کجا میری؟

– یکم هوا بخورم.

مثل برق دو هفته هم گذشت و فقط یه روز مونده بود تا عقد.

شب آخر قبل از خواب به سحر زنگ زدم و یه بار دیگه برنامه رو چک کردیم. بعدش هم خواستم بخوابم که چشم به حسام خورد.

زل زده بود به من.

با تعجب نگاهش کردم.

— هوم؟!

نفس عمیقی کشید و یکم توی رخت خوابش پیچ و تاب خورد.

— پسر، جدی جدی از فردا متاهل میشیا.

دمپایی نزدیکم رو برداشتم پرت کردم سمتش.

— همین؟!

جاخالی داد.

— چته نفهم؟!

— اَخه من اگه تورو نشناسم که...

پرید وسط حرفم.

— باشه بابا، به تو خوبی نیومده اصلا.

پتوش رو کشید روی سرش.

چشامو ریز کردم.

— یعنی مطمئن باشم چیزی نمیخوای دیگه؟

پتو رو از روش برداشت و نگام کرد.

— حالا چیز مهمی نیست اَخه. میدونی؟ آتلیه...

نذاشتم حرفش تموم بشه.

— آتلیه رو میخوای؟

— نه بابا، میخوام چیکار؟ خواستم بگم اگه میشه وقتی تو رفتی هلیا رو بیارم اینجا کار کنه.

لنگه ی دیگه ی دمپایی رو پرت کردم سمتش.

— احمق جواب بابام رو چی بدم؟ تو که میدونی..

— تا تو بخوای بری و اون بیاد اینجا ما نامزد کردیم.

لبخند زدم.

— چیکار کردین؟

— نیش رو ببند. نامزد میکنیم. تونستم رضایت جلب کنم.



\_اوهو، پس مبارکه دیگه.

\_پدرام بحث رو عوض نکن، بیارمش یا نه؟

\_باشه بابا.

پتو رو کشید رو سرش .

\_بگیر بخواب فردا کلی کار داری.

ناخودآگاه لبخند زدم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

بیست سال بعد

\*\*\*\*\*

دفتر خاطراتم رو بست و روی میز چوبی گذاشت.

متعجب نگام کرد.

سرفه ی کوتاهی کردم.

\_چیزی شده آقای...\_

فامیلیش یادم رفته بود. یکم فکر کردم. خودش متوجه شد.

\_اسم سامه ، سام صدام کنین.

سری تکون دادم و ادامه دادم.

\_اوهوم.

فنجان قهوه رو بلند کرد و مشغول نوشیدن شد.

با چشم به قهوه ی من اشاره کرد.

\_چرا نمیخورین؟! اینجا معروف ترین کافی شاپ شهره.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول بازی با فنجان قهوه شدم.

به دفتر خاطراتم اشاره کرد.

\_این که نصفه بود آقای فرهنگ. پس بقیش چی؟

لبخندی زدم و به پنجره خیره شدم.

برف می بارید. قوم خیابون سفید پوش شده بود.

گفتم:

\_شب قبل از عروسی وسائلم رو جمع کرده بودم که دیگه برای پرواز دیر نرسیم. دفترم هم توی چمدون گذاشتم. برای همین خاطرات عروسی رو ننوشتم. وقتی هم که رسیدیم پاریس، بین خرت و پرت های اسباب کشی گم شد. همین چند روز پیش بود که همسرم پیداش کرد.

سری به نشونه ی تأیید صحبت هام تکون داد.

وقتش بود که من سوالات رو شروع کنم.

\_دخترم از شما خیلی تعریف میکرد. میگفت خیلی مشتاقین که منو ببینین و درباره گذشتم باهوم صحبت کنید. ام، راستش، من دلیل این همه مشتاق بودن شما برای فهمیدن زندگیم رو درک نمیکنم.

خنده ی کوتاهی کرد.

\_آقای فرهنگ گستاخی منو ببخشین. من باید زودتر از اینا با شما درباره خودم صحبت میکردم. راستش من با آلیس، یعنی همون دخترتون، توی آموزشگاه موسیقی آشنا شدم. من بهش گیتار یاد میدادم. بعد از چند وقت از دخترتون خوشم اومد و پاپیش گذاشتم. اونجوری که خودم فهمیدم دختر شما حدافل از من بدش نمیاد. اما... اما وقتی درباره شما و گذشتتون با من صحبت کرد. یه مقدار شک برای من به وجود اومد.

بین حرفش پریدم.

\_شک؟! تک تک واژه های اون دفتر عین حقیقته.

دستاشو گره کرد و روی میز گذاشت.

\_بله. از این بابت مطمئنم. منظورم از شک ارتباطیه که میتونه گذشته من و گذشته شما رو به هم مرتبط کنه.

گیج شدم، ولی ترجیه دادم اجازه بدم صحبت رو تموم کنه.

\_من میترسیدم که اگه این ارتباط واقعا وجود داشته باشه، مانع بزرگی بین من و آلیس به وجود بیاره. برای همین خیلی تلاش کردم تا شما قبول کنین درباره گذشتتون با من حرف بزنین. راستشو بخوایین یکم سخته گفتنش ولی مادر من هم مثل شما که برای دخترتون گذشته رو تعریف کردین، تمام گذشتش رو برای من تعریف میکرد. وقتی هنوز دبستانی بودم پدرم فوت کرد، وقتایی که دلش میگرفت از خاطرات میگفت. فرق نداشت چی باشه. خاطراتش با پدرم، خاطرات کودکیش و کلی چیز دیگه. وقتی خاطره هاشو میگفت حالش بهتر میشد. منم که میدیدم حالش خوب میشه به حرفاش گوش میکردم. ام یه بخشی از خاطراتی که برای من تعریف میکرد مربوط میشد به وقتی که هنوز با پدرم آشنا نشده بود. اون بخش از زندگیش خیلی شبیه اون بخش زندگی شماست قبل از اینکه با همسرتون آشنا بشین.

عینکم رو جابه جا کردم.

\_خب زندگی خیلی از آدما شبیه همه. من ربطش رو نمیفهمم!

\_شما درست میگین. ولی مادر من عینکی بود، گالری عکس داشت، قبل از آشنایی با پدرم ام اس داشت و چیزی که باعث شد مطمئن بشم این بود که اسم مادر منم هستی بود. هستی حاتم!

به ایفل خیره شدم. زیر پوشش برف قشنگ تر شده بود.

به صندلیم تکیه دادم. واقعا متوجه نمیشم. چرا گذشته بیخیال من یکی همیشه و مثل سایه دنبالمه.

گفتم:

\_مادرت اینجاست؟

لبخند تلخی زد.

\_اینجا بود. پارسال فوت کرد.

دلم لرزید. بعد از این همه سال دوری حالا که پسرش انقدر بزرگ شده و میتونم ببینمش و بهش بگم تمام کارهایی که کردم برای این بود که اون خوشبخت باشه. دیگه هستی وجود نداشت.

\_ واقعا متاسفم. مادرت قطعاً زن شایسته و مهربونی بوده. امیدوارم که در آرامش باشه.

زیر لب تشکر کرد.

بعد یکم سکوت گفت:

\_ آقای فرهنگ راستش من نگران این بودم که اگه شما یا همسرتون بفهمین خونواده ی من کی هستنند مانع رابطه ی من و ایس بشین.

آخرین جرعه ی قهوم رو نوشیدم.

گفتم:

بعد ازدواجم با سحر اومدیم پاریس و تا الان پاریس بودیم.

با سحر یه گالری راه انداختیم و عکسایی که من مینداختم رو میزاشتیم اونجا. بعد یه مدت که کارمون گرفت یه آتلیه هم زدیم.

چند سال بعد حسام و هلیا که ازدواج کردن اوردمشون ایجا و رو به روی خونه ی ما یه خونه گرفتن. حسام هم مثل قدیم پیش خودم تو آتلیه کار میکنه. هلیا و سحرم با هم خیلی رفیق شدن. زندگیمون که روی روال افتاد آیس به دنیا اومد و همه چیز برام تغییر کرد. هنوز که هنوز حاضریم قوم زندگی رو بدم ولی خم به ابروی آیس نیاد. نمیخوام مثل خودم یا اصلاً مثل مادرش سختی بکشه. قطعاً تو اینارو درک میکنی. مادر خودت هم چنین روزایی داشته. ولی خودت میدونی که توی تمام دورانی که پیشم بود سعی کردم که خوشبخت باشه. تصمیم اخرم هم مهری بود پای تعهدم برای خوشبختی مادرت. قطعاً نه من و نه همسرم مشکلی با گذشته ی خونواده ی تو نداریم. اگر قراره که مشکل داشته باشیم با خود تو هست که اونم با توجه به شناختی که ازت دارم، حله. فقط میمونه یه سوال، تا جایی که من میدونم مادرت آلمان زندگی میکرد، پس تو اینجا چیکار میکنی. لبخند رضایتی روی لبش شکل گرفت.

\_ درسته. مادرم تا آخرین لحظه هم آلمان بودن. من یه مدته که برای پیشرفتم تو موسیقی اومدم پاریس. در ضمن خیلی ممنونم، آقای فرهنگ شما واقعاً..

\_ امشب منتظریم. بیا صحبتای اخر رو اونجا بکنیم که هم آیس هم همسرم باشن.

\_ ولی من کسی رو ندارم که...

\_ خودت که هستی. خودت بیا.

زیر لب تشکر کرد.

گفتم:

\_ گل و شیرینی یادت نره. شیرینیت اگه خوب نباشه با اردنگی میندازیمت بیرونا.

خندید.

\_ رو چشمم.

از جام بلند شدم و سمت در خروج رفتم.

آخرین سوال هنوز موندن بود.

گفتم:

راستی، گفتمی مادرت کجا دفنه؟

«پایان»

Roman98

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان ۹۸ سری بزنید:

[/http://roman98.com](http://roman98.com)

برای به اشتراک گذاشتن رمان های خود و مطالعه ی رمان های در حال تایپ به انجمن

رمان ۹۸ مراجعه کنید:

[/http://forum.roman98.com](http://forum.roman98.com)

اخبار جدید را در کانال تلگرامی ما دنبال کنید:

<https://t.me/Rmn98>